بجشمهای جمن باد کل هستی فکند
بو دید کس بلب جوی می نخواهد خورد
ببین به بوته کل آب باد رو شن کن
بزیر برف مکر لاله را بدامن کوه
جنان که بهجون بستان و بزم شاه شده
درون منقل آتش برون کشیده زبان
حکیم میوهٔ این فصل خواند آتش را
کدام میوه ازین خوبتر که در مه دی
شال آتش و انکشت جون غراب و تذرو
زهی غراب که آتش خورد و تذرو شود
تذرو سرخ جو زاغش نشان سوختکی
بستاده ساقی زرین کمر بیاله بکف
بیاله راست باب تنک همی ماند
ز تف آتش کلرنک می عجب بنود
قرابه جند امن خونابه خورد از ساقی
بط شراب نکه کن اکر ندید بستی ..
زهی لطافت می کش جو آورند بدست
نهی مزاج شناسی که یکزمان در پوست
نشسته اهل طرب کر بپرده دست زنند
رباب زن زد و دست جو آب هر ساعت
برای کردن غم داده جنککی بر دست
شباب شاخ زنان از نی و از وهمه را
جو لعل سفته شود دل کزین غزل تمطرب سینه
جدا نعقت بمندانم آن نزبه نغاب بنا
تو سرخ همو شش که از هفت پرده نماید

ازان به بت بکر جشمهای خود در آب
دکان شیشه کری را دو وان بت حباب
که تا جکونه توان نقره کردن از سیماب
جو آتشی که نهندش میان سه ناب
بهار عالم و دستش دران میان جو سحاب
جو تشنکان فرو مانده در میان سراب
بقین که میوهٔ این فصل مست در همه باب
ز جوب خشک و هر نار روانه و عناب
بهم در آمد سرخ و سفید جو جشم عقاب
خهی تذرو که جون آن خورد کشته غراب
که سوز او دل دراج کبک کرد کباب
جو آفتابی بر دست کرده لعل مذاب
که از مزاج هوا بسته کشت در دولاب
که در کداختن آید بیاله همجو کلاب
که خون همی دود وشش از دهان بجای لعاب
بطی که از شکمش زاده میشود سرخاب
سزد که دست بشوئید مطلق از جلاب
درون کدم فی العروق و الاعصاب
فرو درند بانکشت زهره را جلباب
دو بجز کردوان درجهار رود رباب
بدست خویش سررشته طرب را تاب
جنون کرفته بلی شعبه الجنون شباب
کشند بنار بریشم دمی جو در خوشاب
بکر نانمود نمود آنچه   کشت خراب
جو آفتاب فرو زند و از جهان نقاب

جو زلف باز کله بفکنی عجب نبود   که دل بکنکر خورشید بر رود بطناب
مراز ابروی تو شب همیشود بنماز   که سجده میکنم و صورتت در محراب
تو میکشی و کسی را که میکشی بهوش   ز بخت را بد جز تا چه میکند قصاب
مرا که سوخته کشتم ز آفتاب رخت   ازان لب از تو الی بشربتی دریاب
ولی سوال مرا در جواب سیمی آنکه   مکر که شکر آلوده کشت پای جواب
شتاب میکندم عمر در فراق مکوش   ترا که از پس عمری بدیده ام در خواب
وکرچه عمر نماند بغارتیت خواهم   ز نام باقی شاهنشه سپهر جناب
سپیده دم که دمد آفتاب روشن تاب   زمانه را کند از آفرین شاه خطاب
یکانه نصرت دین قاان ملک محمد نژاد   خدایکان فلک مرکب هلال رکاب
کرفت منزل رفعت بر آسمان بعقش   اکرچه منزل کردد ز آسمان اتعاب
بر نبند بازوی اوبست بهر قوت دین   زمانه رشته انصاف کو بهر خطاب
جهان ز معدلت اوست قایم ارنه بچرخ   بروج منقلب اند و ستارکان قلاب
ز غیب هم بکند روشن اختر رایش   جکونه حد کند اختر بهفت اصطرلاب
بضبط خویش درآورد ملک روی زمین   همه بکوشش ثابت همه برای صواب
کشیده کردن کردنکشان برشته حکم   که هست مالک و مالک رقاب کل رقاب
که عتاب ز سهمش فرو زند زهره   کراست زهره که پیش آیدش بکاه عتاب
حسود دم خورد از جادوی بود در تیر   جو بر کشد بکه رزم تیغ همجو سداب
کشد ز رشته رک مهرهای کردن خصم   حمایلی دهدش خون بها بکاه ضراب
زمین بیضه صفت مهره شود از عاج   ز بس ترابی دشمن که بفکند به تراب
بود دریغ در آب وکل عدو تیغش   کهر جکونه توان ریختن میان خلاب
کمند زحیرخ تراز و که هاسیج بر نکشید   مثل جو تیر کند سوی آسمان پرتاب
هنا به کو هر ستاره باکند سوزاخ   برای شاهد مشرق به تیر همچو طناب
ز بر داد دل دشمن برون جهد تیرش   بسان برق که ناکه برون جهد ز سحاب
سپهر قدرا صبح ازپی جهان کیری   زرای روشن عالیت جید ابر استصواب
برای صیقت تو کش دو ز جرخ در دستت   به پیش قاصد تو مه یکی است از بواب

بچشم رحمت اگر یک نظر بچرخ کنی
همه وبال کواکب بدل شود به ثواب

کهر که دست تو ریزد بروی تخته خاک
حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب

کمست جوهری روزگار در کهرت
جو آدمی که بود او فتاد در کرداب

مگر که خلق خوشت را خراج خواهد داد
که کشت باد صبا کنج غنچه را نواب

کسان که رانده خوان مکارم تو شدند
دو دست بر هم مالند روز و شب خوناب

جماعتی که جو قمری اسیر طوق تو اند
اجل نیفکند اندر کلوی شان مضراب

خدایکانا بشنو حدیث بنده بصدق
که کرچه شاعر خاصم ولی نه ام کذاب

به سحرها که بمدح تو کرده ام پیدا
که مالک سخنم خوانده اند اولو الالباب

نظامی ار چه جو طفلان همی دوانم پی
دل که کوی بلاغت ببردم از اصحاب

همه زکات ستان منند اهل سخن
که از نصاب معانیم کامل نصاب

سواد دهر بگیرم بنامه چون امروز
مرا به پشتی مدح تو ملتجاست مآب

وصلت ذاوم بکیران نطق را رشته
کنون ببندد که به بحر طویل اطناب

بحق دعای تو کویم که هر که کن کوید
ندا ز هفت در چرخ بشنود که مجاب

ز هر دری که در آیی بیارگاه مراد
کشاده باد بعون مفتح الابواب

بیار باده که کل در چمن قرار کرفت
ز دست عید جهان جام نوبهار کرفت

بهار کونی مشاطه ایست از پی عید
که دستهای کل سرخ در نکار کرفت

ز بهر رزم خزان صحن آب را بنکر
که از حباب سپر ابر همه سوار کرفت

بنفشه حلقه صفت کشت بهر بازی عید
سپاه سبزه وکل نیزهای خار کرفت

رسید سبزه تماشا کنان پس از سالی
بعرصه چمن و راه جویبار کرفت

دوید آب بغلطید سبزه را در پای
نجاست سبزه تراب ره کنار کرفت

بستار او باده شد ابر و قیامت این بنکر
کرب و بید ز بلذان ستاره بار کرفت

بریخت کوه کران سنک خون لاله بتیغ
اندانت ابر کرد دامان کوهسار کرفت

زمین بمرده خدا زنده کرد خاصه کنون
که خاک را بحجن خون لاله زار کرفت

بکیرتم که جرا دستهای بید ابخر
کبود کشت مگر پنجه با جنار کرفت

چمن برون ز سبب خنده میکند گویا — گرفت جایزه واز ابر بهاریه داد گرفت
حدیث جود شه ابر بهار چندان گفت — که گوشهای چمن در شاهوار گرفت
گلی پیاده بتیغ خار گشت سوار — عنان کشیده ره بزم شهریار گرفت
شکوفه چمن ملک نصرت الدنیا — که بوستان جهان زا بهار دوار گرفت
خدایگان سلاطین محمد ای سلطان — که چون علی همه عالم بذوالفقار گرفت
از آن براق فلک بارگیر خورشید است — که چتر را پسر او بوقت بار گرفت
حسود را که از و بود در شکم دندان — همه ز خون جگر رنگ چون انار گرفت
گزیده شد ز عنانش سپهر افسون ساز — در آنزمان که بکف نیزه چو مار گرفت
شبی سیاه که روی زمین همی گیرد — جهان ز پرچم رخش کینه تار گرفت
خدایگانا تیمرت جهان پروازد — که چار گوشه عالم بدان جهار گرفت
ترا بحق ملک سلیمان توسفت بادپی — که دیو را بعزیمت برای کار گرفت
در آنزمانکه سپاه مظفرت شمشیر — ز بهر پیرزن کافر تتار گرفت
فتاد زلزله از بار لشکرت بزمین — چو کوه حلم تو لنگر شدش قرار گرفت
چگونه صبح فلک را برشته پیماید — مگر جوازه صیت ترا مهار گرفت
نخفت بخت تو هرگز اگرچه در همه وقت — بیاد مجلس تو جام خوشگوار گرفت
شهنشها بگلستان بزم تو خسرو — چو عندلیب ز دستان یکی هزار گرفت
نخست صاف مگر از نسیم مجلس تو — درون گل که ز باد خزان قرار گرفت
ببوستان دعا هست بلبل کلکش — که از صریر همه نالهای زار گرفت
همیشه تا که بفصل بهار موسم عید — توان پیاله ز ساقی گلعذار گرفت
بهار بر تو مبارک چو عید باد که چرخ — بهار روی ترا عید روزگار گرفت

وضو رو در بسته کمر آفتاب در جوزا — بپشت ناقه زمین آتشین فکند قبا
بیا و خانه در آن رفت گرم کرد فراخ — که شوی با دم و بهر که هست در گرما
جنابت و در آتش خورشید صبح می جوشد — که تف او ز زمین می برد بر اوج سما
شود چو گرمک تب تاب آتشین همه تن — میان روز اگر بر نهند قدم به هوا

زبس که صحن چمن خشک دید ابر اخضر
ز بهر باران برداشت دست بدعا

کجاست ابر که شربت بآفتاب دهد
که هم حرارت او غالبست و هم صفرا

بتشنگان بده ای ابر شربتی آخر
ترا اگر آب بچشم است یا بدیده حیا

خود آفتاب ندیده ز صبح جز دم صدق
بپزد گرم شود از دوروئی چونا

ز آفتاب جهان گشت نقش شب معدوم
که از چراغ شود ظلمت شب یلدا

مگر سه روز زمستان زمانه یکجا کرد
بخیط ابیض بردوخت هر سه را یکجا

گر آفتاب قیامت کنند فردا گرم
قیامت اینست که امروز دیدم آن فردا

ز سنگ کوه که در تاب شد عجب نبود
که شعله خیزد بر جای لاله حمرا

اگرچه آهو ازین پیش جسته میهزد
کنون بدشت بگوید همی بر آتش ما

بجای لاله جز آتش نیامدش بدهان
چو نیر آخر سنگین کوه کرد چرا

اگرچه کور بهر خاک کنبدی میکرد
کنون چو کنبد گورست مانده پا بر جا

سرود مرغ شنیدی بموسم نوروز
کنون نگر که چه سان خلق میزند نوا

کنون ز آب روان گر برآید آوازی
ندای العطش آید بگوش از آن آوا

بهوستان گل بانگ مزاج را بنگر
که باد گرم ز نفستی بزور لطف صبا

کنون رسیلی باد سموم گرما گرم
فرو دریخت قر خون بوستش ز قفا

رحم بسوخت زمین را ز خوردن گرمی
از آتش می نشود زاده هیچ طفل کجا

ز بهر آنکه نبازد زمرد عملی
برید تیزی خورشید دست نشو و نما

کدام باد درآید درخت را یا رب
که خشک میشودش فرق تا قدم اعضا

بآفتاب بگفتم که از چه تافته
بتافت روی بگرمی جواب داد مرا

که کس دو چشم ندارد که بندم با آنکه
کنم نگاه بیک چشم سوی شاه و گدا

کسی که او شتا جز مساکین دوخت
کشیده پیرهن اکنون بگردن ضعفا

تنی که بود به پیراهنش تنگ [illegible]
تن پیرهن کند اکنون قبول [illegible]

همه برشتی اندام و از کشیدن آب
گهی چو ذوق زده کانند که چو استسقا

هوای گرم جهان سرد گشت سایه بید
که بید بی مایه هم لرزه کرده از سرما

بوقت گرما نماید زجاجه باید برون
ز ضعف می نخواهد بلرزد برآب جان آسا

کسی که تشنه فتادست در بیابانی
بوده چنین که مرا لشکری بوده رفتن زاده
غمت را در هم حمل برجه شاید کرد
تنم ز مهر فلک گرم گرم سپهر سوزد
نخست منزل من بود منزل پیری
سه چار روز و گر آن چون گردم طی
ز آب چونکه روان گشت شاه جانب کوه
ز بس که دو بقفار ماندم از بی پایان
اگر دو گام بره پیش بردم دو دو راه
دلم نخست گشاده و هیچ ولی بسند پی
کسی مخالف طبع من مخالف طبع
نخست خال بزرگ اختیار دین که بنام
دگر ستاره روشن معز دین مسعود
دگر بغرق او بسته تاج دین محمود
دگر برادر خورد دم حسام دین قطلغ
ز بهر روی مرا پاره جا که کرده شده
درین دو دیده و خال بزرگ در گنجید
همی شدیم بکوه و فریس خان ز دو گام
یکی جمع من که آتشی است ز آهن و سنگ
تنم میان دو کوه و هم میان دو کوه
بشیشه بازی در کوه می شدم بی سنگ
کشید تیغ کشاده نه بهر اسوری کوه
ز خلق در کشیده در کوشهای کوه نفیر سنگ
خراس چرخ همی سود شان میان بدو
سفید راویلین اندر مقابل خورشید

درین خیال که خوش وقت عرفی بود با
ره دراز و ملک شاهزاده علیشاه
که این جدا و مرا زاهمات و از آبا
دلم ز مهر عزیزان وقت ... له فقا
که سیر دیده شد آنجا جمال اهل وفا
ز آه خشک و تر از اشکهای خون بالا
که تا شود بجد جسته قلعه کشاها
قفای من همه رو گشت روی جمله قفا
سه چار گام چو پس باز می شدم عمدا
تمام لشکر همره فرادشن تنها ما
به همرهی نه مگر یک برادر و سه خیا
محمد است ورا نام محمد ست ولا
که از سعادت او مشتری گرفت بها
که هم ز لفظ خودش هست لولوی لالا
که برکشیده شکوه یداللهش بغزا
سیاه گشته ز خورشید دد کتم عمیا
یکی بماند و سویدای دل شدش ماوا
که سنگ سرمه شد از بهر کوری اعدا
نعل آهن و آتش کشاده از خارا
کمر فرد شده می شدم میان حبا
تنم چو شیشه ور ره پر ز سنگ لاخ بلا
زهی چو تیغ دسته خلق را که گرد بیزا
چنانکه کوه هم اندرا نفیر شد صبا
بلی میان دو سنگ آرند اعدا و اژدرا
همی شدند ز تنگی عرلک چون حربا

هزار غزه بجل کرد آفتاب بلخ
بآفتاب اگر نرگس نگاه کند
مگر بگشت ز خورشید چشم من که بمن
در آفتاب از آن سایه در برم با خویش
ملک می بد در سایهٔ من از پس من
غلط فتادم را سایه از کجا باشد
زمانه خنجر خورشید تیز کرد ز چرخ
بسوی سایه دوانت آفتاب آن جست
هوای گرم ره ما چنان ببست که گرمی
بآتش آشنا شده غولان تشنه کن بسراب
سراب دیدم و گفتم بکون بخوردن آب
ز تشنگی آب چنان گشت در یکی منزل
مرد و خلق ز بی آبی و کدام کس است
نبات وار زبان چوب شبی بهر دهنی
بسوی چه شده اشکم جفیده
درین میانه بدیدم قرار چه بر پی
بنام یوسف خود از خیال و یوسف
قبا گشاده بیک توی پیرهن بنشیست
ز جامه که بجفسید جامه ز تر پی
کسی چه وصف خود تری اندامش
همی چکید ز اندامش آب دریابش
ز بهر آب کشیدن چو آستین برزد
ز جعد بست رسن دلو را باز دگر
ز بس کشش دهن چه بر آب شد تا لب
اگر مثل بچه کور عکس افتاد پی

که بوحنیفه باز شد ادر وی مهوشان خطا
سیاه و سرخ بچشم آیدش ز تاب ضیا
نمود سرخ و سیه روی کودکی برنا
که هیچ کو ننیازم ز سایه گشت جدا
شود ز سایهٔ من بو که آفتاب ما
که شد ز بیم تو خورشید سایه ناپیدا
که نقش سایه کند خاک و سایه صحرا
بسایه می فکند آفتاب هم خود را
که قصه آب شود گر بیفکنی بفضا
بجان مردم آبی به بحر بی پهنا
نیامد آب بدست و بماند تشت و تبا
که بود قطره آبی چو در پیش بها
که باشد او را آب ز بستن یا را
را آرزوی یکی شربت گلاب صفا
چنانکه خشک شود مسک خاک پی بقا
میان جامه دیبا چو صورت دیبا
فرو فتاد بچه پیر نکون و پا بالا
که آب برکشد و گرد برکشد از ما
همی نمود تنش چون بشیر در صهبا
که آب میچکدش از تری و آن بالا
ز خوبش و بت همی شست جان غم فرسا
نمود ساعدش از روشنی ید بیضا
بجرم کاو در افکند عنبر پا را
بچشمهای چه آمد چو عکس آن رعنا
که چشمها که شدی چاه کور را پیدا

ز آب حیوان بیرامد این دل تشنه
ولی نکاه بخواندم که بر چه ز نخش
بران شدم که بحبل ابو رید رشته کم
چو طاقتم بشد از پس گشیدمش دامن
ز بوی پیرهنش چشم یافتم من کور
ولی آب داد با سپید بسوی خانه شتافت
برفت یوسف سیاره شد روان از چشم
نمود کرک ربائی و خون همی کریم ما
رهی ز جای برفته بجای باز آمد
کنون همی روم اینک دریده دامن
براوران چه فریم دهید از دم کذب
دروغ نیست کنی محرم من مجنون
کجاست تاج سر من برادری زاهد
جز او خیال بود هر کرا کنم صورت
روای صبا و ز من بنده بندکی برسان
یکی سپهر دقایق شهاب دین که
دگر لطیف آیتی ملک ده اقرار یم
دگر علی شه کاتب علی لقب که شده است
بگو ز بعد زمین بوس من که یاد کند
غریب و عاشق مهجور از عزیزان دور
چنان بگو بنالم همی که سی بدرد
گلی بود که بینای شما نهم دیده
من و نپا فرشاید جفا بیابیم لیک
سپید دیده ام آخر بیک سواد قلم
دگر بنامه نیم زم ز خاک ره بازی

بیک نظاره آن صورت حجاب فزا
بود بحبل متین اعتصام هر دو نما
که دل ز جاه زنخدانش بر کشم ما نا
د قدمن و برامد ز دل بگوشش ندا
که مینه دم ز پی او ندای یا اسفا
فقد تعافیه الدمع علا حلا وجرا
براب کرد رهی دلو جاه را به بکا
بیاد کار از و جا ماند خون آرا
بماند خوف بجای و نماند جای رجا
دلم ز سینه قبا و تنم ز جان یکتا
سفید گشته مرا دیده یوسفم یکجا
که واکشایمش این بند گیسوی لیلا
که از پدرم نشدی دور در خلا و ملا
که گرد داز من آینه طبع زنگ زدا
بران برادر دیگر برادران رضا
مراست علم که او راست فضل بر فضلا
که ختم کرد بخواندن بحلقه قرا
ز نام عالی او عین آن لقب بالا
زمن نه از پی من بلک از برای خدا
تن رفیق فراق و دل اسیر بلا
ز تیزی شغبم کوشش صخره صما
بجای هر یک ببندم ز خون دیده حنا
حنا چو خون من آید بپای مانست سزا
سپید کند مرا این دو چشم نابینا
بدست باد فرستید بهر دیده دوا

بشعر ملک سلیمانم چو دعوی کنند همه　　چو هدهدی نرساند بمن پیام صبا
جواب دعوت شما را ز من خوش اینک　　بیادتان همه دم زین قصیده غرا
بششصد و نود این نکته را برون دادم　　بشرح حالت خویش از درون پر غوغا
خطاب مروحة الروح گردمش که نشاید　　ملوم محترق غم ز رنج روح فزا
شما هنوز نخواندن نوید کرد زبان　　نخوانده در رسید این خبر و مدیح بمرا
امید هست که عمر باشدم برسم　　بزودی انشاء الله و حدت اسما

امروز فروغ که در آفاق عیانست　　از غره عراقی هلال رمضانست
نور رحمت که براند از تتق غیب　　در چشم خود امروز بدیدم که عیانست
هر شربت آبی که تو شد لب صایم　　همشیره جو نی عسل و حوض جنانست
تو آینه جام کنون روی بگردان　　بزدای دل تیره که آینه جانست
آن شیشه که دی بود بر آب دگر از می　　روشن شود امروز که قندیل همانست
قرابه که از کفت برش مست شده خلق　　امروز نگه کن که چه بی آب دهانست
بادی که بد اندر زبن روزه برون برد　　این خاموشی نای دهن بسته از آنست
ور ناله او فریاد هنگام سحر چنگ　　از دست مغنی بدر شاه جهانست
تاج سر شاهان عجم کو هر شمشیر　　کز آینه رای دوی ماخر لمعانست
در بحر سپهر آب شود چشمه خورشید　　از عکس جنبش که مه نور فشانست
تا آب خورد از اجل چشمه تیغش　　بر آفرک گردن بدخواه روانست
ای شیر شکوه که کمند تو به هیجا　　چنبر شده در گردن شیران زیانست
سپاه اقبال تراکاه عزیمت ماه　　مه زیر رکابست فلک زیر عنانست
در آتش شمشیر تو رسیده جو دو دست　　این گنبد گردنده که او چرخ دخانست
بسیار گرد لاله ز داد آب و گل خویش　　زان تیغ تو بگرفته مراو را بزمانست
از گلشن اخلاق تو نسیمی که برد باد　　غنچه زپی خدمت او بسته میانست
محمود خرا بر خط محمدت تو　　بس سحر که در کلک مرا طرف امانست
در سلک غلامان تو ام گرچه خطابم　　در ملک سخن خسرو اقلیم بیانست

پیشانی چون ماه نو کم باد کر خداست / تا ماه گرفتار به رنج سپر طاینست
بزمرده مباد گل اقبال تو از چرخ / تا نرگس بیمار اسیر یرقانست

ای غرهٔ تو عید جهانرا شده ماهی / چشم تو نکرده به همه عید نگاهی
گر ابروی خود عاریه ندهی به همه عید / در شبهه فتد عید نه یکروز که ماهی
هنگام سپیده شود آرایش مه کم / تو خود کنی آراسته آراسته ماهی
اندر رخ تخت ار نتوان دید ز صفوت / چون عکس که پیدا شود اندر بن چاهی
زلف تو که شد تافته در صحبت رویت / گویی که چو آیینه نگون کرد سیاهی
خون خوردی و لب داد گواهی بگزیدی / کس بهتر ازین چرخ نکردست گواهی
مقصود من اندر شب غم شمع رخ تست / ورنه بتوان سوختن از شمع بآهی
زین غم برهم چون دل طفلان بشب عید / بخشد اکرم در کنف لطف پناهی
شه نصرت حق تاج سیر ملک محمد / ای تاجوران یافته در ملک تو جاهی

آن بیرد و کن از تیغ که جوید کله ملک
دانی که نگنجد دو سه آخر بکلاهی

کامت فلک ثابته شد بلکه ندیدست / چون کاه بلندت فلک ثابته کاهی
بر خاک جناب تو پناپی که برآید / آتش نبود جز خوی پیشانی شاهی
جولانگه اسپ سر موییست برو راست / بر فرق شهان شانه مو ساخته راهی
عطیدن اگر زیر رکاب تو بیابد / خورشید نخیزد ز زمین هیچ پگاهی
سگ شیر قوی پنجه بود از تو که کار / شب نایب خورشید بود سوخته کاهی
هر تیر ز کوشش تو نشان کرده بلایی / هر بند ز رمح تو گره بسته سپاهی
از خدمت تو چرخ سر افراخت وگرنه / بر مه نرسیدست بهر هیچ دو تاهی
باران نوالت بزمینی که ببارد / اکسیر بود گرد وان خاک گیاهی
در بحر مدیحت صفت خامه خیرد / چون نی که بود بر سر هر ده باشش سیاهی
باد ابد برگی که چو تو نیست بزرگی / در حفظ الهی که دو فی نیست الهی

چو ماه روزه از اوج سما شد	ز دور باده دوران پر صفا شد
هلال عید پیدا شد چو ابرو	هلال ابروی من از من جدا شد
از ان آبی که بگذشت از سر خصم	پیاله با صراحی آشنا شد
مرا کابی دو چشم از سر گذشت است	ندانم کآشنائی من کجا شد
درآمد تازه رونی رفت چون باد	عجب بنگر که گل بود و صبا شد
گلش را سبزه نارسته کجا رست	چنان مردم نگر مردم کیا شد
ازان محراب ابرو یاد کردم	نماز عید نیز از من قضا شد
کسی داند که حال چون من چیست	که چون من در فراق مبتلا شد
همه گل مید مد از گریه ام چشم	خیال روی او ما را بلا شد
در آب دیده سرگردان چو ماندست	مگر سنگین دل ما آسیا شد
دو چشم خسرو از باریدن در	کف شاهنشه باران عطا شد
ستوده نصرت الدنیا محمد	که بر ملک جهان فرمان روا شد
جوادی هرگز جوان بختی ندیدست	فلک کز غایت پیری دوتا شد
برای چشمهای دولت کور	غبار سبز خنگش توتیا شد
شها خاقان بنا با صد چو خاقان	ترا بربسته چین قبا شد
بو نزی پای سپ دشمنا نرا	بسا سرها که بر باد هوا شد
چو پی از شیر و ران کردی عدو را	عدو گرچه بلا بود ست لا شد
ز تیغت در جهان آوازه رفت	که از وی هفت گنبد پر صدا شد
در افتادی ز دوران پیر گردون	ولی رمح تو در دستش عصا شد
هم انگشت خطا گیرد ز تیرزی	که از انگشت تو سوی خطا شد
مغل گرچه چو موران گرد صف راست	هم از صف سپاهت زیر پا
چو در مجلس نشستی زهره در جرح	ز دور مجلست عشرت فزا شد
ازان در بند زنجیر است دریا	ز دست باد کز دست گدا شد
مدار دستگاه مدح پایان	دعاگو یم که هنگام دعا شد
مسلم تا ابد بادا ترا ملک	که از دولت مسلم مر ترا شد

ای ز رخسار تو فرخنده و میمون چو دو عید / دیده یک عید چو رخسار تو فرخنده ندید
کرد پیش رخ رنگین تو صد جا پاره / گل بر آن حله که از سوزن خاری نکشید
روز عیداست چو قربانی اگر سر ببریم / سر آن نیست که ما از تو توانیم برید
دوش زخمی بزدی بر دل من از مژگان / دل نگه داشت ولی چشم توام برآوید
خسته عقرب زلفت چه توان کر / ناگهان آمد و زخمی زد و در گوشه خزید
دل کشیده بدم از زلف تو تا یکسر دوش / در کشیدن چو کشم زلف تو از پس بدوید
روز عیداست اگر شربت وصلم ندهی / نمکی هم ز لبان تو نخواهیم چشید
بوسه چند بده تا کنم امروز نثار / بر در شاه که بر کعبه دولتراست کلید
نصرت الدین محمد که طناب حکمش / هست در گردن شاهان جهان حبل ورید
آنکه در پیش کفش دریا / وز تحیر شو اندر لب خود هم لبید
هست دریا که اگر بر سر او ریزی خاک / آن فرو گیرد و بیرون شو اینش کشید
مه شبی گفت که من رای شهم روشن و صاف / آسمان گفت مگو صبح نخواهد خندید
خیره با چشمه خورشید به تیغت ماند / گو نی آن چشمه خود از بیم تیغ تو چکید
باد اندر سر خود دشمن تو چندان کرد / که هم از کرده او باد سر او ببرید
سخن خصم تو نشنود کس اندر عالم / بشنو این قصه که کس در همه عالم نشنید
داد بر باد بگلشن همه بوی گل را / باد خلق تو که از گلشن بزم تو وزید
گل بدزدید چه از گلشن خلقت بوئی / ناگهان خنده بزد پرده خود را بدرید
رو که بر شاخ جوانی تو ای سرو بلند / بلبل الحمد نخواند و گل سوری بدمید
چیز و از مدح تو هر در که در اوراق بریخت / مشتری آمد و از نوک قلم جمله بچید
هست خواهنده اقبال تو میخواهد / مدت عمر ترا از حد و غیب مدید
روز عیداست همه عمر مبارک باد / بلکه هر روز ترا باد مبارک چون عید

رخ چو عید تو دل بود بهر قربانرا / وزین نشاط بیکجا دو عید شد جانرا
ز چار سوی رخت چارسوزه نو گرفت / تمام شد نه ده روزه عید قربانرا

مرا تو عیدی کز انتظار تو شبها　　بدیده خواب نبود این دو چشم گریانرا
قدم به تهنیت عید رنجه فرمودی　　دو دیده در قدم تست منت آنرا
گلاب می دهمت از گلاب و آن دو چشم　　گلاب گرچه ندادست کس گلستانرا
چو آمدی بنشین تا در آمدن ندهم　　درون روزنه خود ماهتاب تابانرا
و لب مبند یک امشب بروی من که نبست　　شکر فروش بشبهای عید دکانرا
و گر حدیث نگوئی بگوش کن باری　　ز نوک خامه خسرو مدایح خانرا
ستوده نصرت دین آفتاب برج شرف　　که چتر بر سر او سایه ایست کیهانرا
اگر بگرد زمین گردد آفتاب چو او　　زند بگردش خورشید سایه گردانرا
چو خضر دیر بقا باد گوست گاه سخن　　سکندری بلب آورده آب حیوانرا
ز قهر و لطفش اثر گر نیاید آتش آب　　دو رکن بیش نماند چهار ارکانرا
کمان قامت خصمش که در کشاکش باد　　شدست ساخته خاص از برای قربانرا
دل پر آتش دشمن که گریه انگیزد　　تنور پر ز نیست از برای طوفانرا
فلک ز روی زمین دشمنانش را برچید　　چنانکه مرغ بچیند کنجد پریشانرا
زهی ز بهر اثرهای سعد و نحس جهان　　چو آسمان بزمین بر کشیده ایوانرا
کشیده کنگره برج تو زبان بر چرخ　　ز تیر کند اختر سپید دندانرا
در سرای تو بر آسمان گشاده دهان　　زباد بند آستانش باد دربانرا
اگر بطاق فلک سرکشی بنزد زیرا که　　ببین چراغ توئی دود دمان سلطانرا
ز آب گوهر و از خون لعل حیف بود　　که دست خود کنی آلوده بهر احسانرا
که نه قطره نطفه است ز ابر نیسانی　　نه لعل پاره حیض است مادر کانرا
ز دست در شک یارب چه آب دیده کند　　اگر نه برق بخنداند ابر نیسانرا
محیط با تو چه ماند اگر بتو ماند　　گره زند بصدف قطرهای بارانرا
بباغ مدحت تو مرغ زاغ نوک قلم　　بنغمه دل ببرد بلبلان بستانرا
هزار دست برآرد چنار در تحسین　　از آن دو نغمه بود کز هزار دستانرا
ره دعای بسرم مدح را چو پایان نیست　　که هیچ به ز دعا نیست عذر پایانرا
همیشه تا بجهان دور عید باشد باد　　ز نیم جرعه تو دور عید کیهانرا

بعید روی تو هر روز مینی از دوران　　زمین روی تو هر روز عید دورانرا

مه عید دوم آمده روی چو نگارت　　قربان شده زان عید چو من شهر بهارت

مه را چو ولایت که کشد لشکر انجم　　چون تافته شد طره خورشید سوارت

آن روز زبر کار رشد دایره ما　　کامد بر واز ماه خط دایره وارت

آموخته شد مردمک دیده چو طفلان　　با خط خوش از تخته سیمین عذارت

در یکدگر آورده دو ابروی و سرها　　هستند مگر از پی خونم شده یارت

نقشی کرانرا که تو میخواهی ابرو　　اندر سر آن نرگس پر ز خمارت

وی خنده زنان طرف چمن طوف نمودی　　پیغام گل آورد مگر باد بهارت

نرگس همه تن گل شد و در چشم خود انداخت　　تا روشنی تازه بیابد ز غبارت

لیکن ز تکاپوی تو دیدن نتوانند　　چشمی که درو نه بصرست و نه بصارت

تو آب لطیفی که بیابی و بنمائی　　من کی توانم که بگیرم بکنارت

خانه مکن ای شوخ درین دیده پرنم　　کس بر گذر سیل نکر دست عمارت

با آنکه بعمری بخشد خسرو پیدل　　یارب که چه شیرینست لب نوش گوارت

گوئی که نهد در لب تو آن همه حلوا　　کز خوردنی شاه برد عید بغارت

شه نصرت دین چشمه اقبال محمد　　ای دیده بدریا و لت از چشم حقارت

کار تو بجائیست که می بگذرد از چرخ　　هرچند فرو میرود اندیشه بکارت

جای که کند رای تو بر دانش خود کار　　برجیس نه بیش نرسد بوزارت

از رای تو گر تافته شد چشمه خورشید　　بگذار که گرمست دماغش بحرارت

گفتم همه این روشنی چشم تو از چیست　　خاک در تو دید و بدو کرد اشارت

در سایه قصرت فلک آسوده شد آری　　زالیست فرو مانده و آنکه بجوارت

هستی تو از وی بزرگی زر صامت　　هم سنگ تو باید که کند وزن عیارت

فردای قیامت که ز بادی پرد کوه　　لنگر نتواند شدنش الا که وقارت

داد وت قدر از دولت و اقبال دو منزل　　یعنی که بدل گرد دو عالم بجهارت

پیش در تو بسته بیارند که تا بو　　آنرا اگر تن خویش نه بسته است تبارت

صوفی فلک چون بدعای تو برد دست
تا وا کند از چشمهٔ خورشید طهارت

اسلام به بهر از تو قرار ابدی یافت
بادا ابدالدهر در اسلام قرارت

خط مشکینت که بر خورشید لشکر میکشد
لشکرش خورشید را در گرد عنبر میکشد

وز دل من هست هر ساعت هوایت گرمتر
گرچه بر خورشید تو ابر سیه در میکشد

زنگی خط را که بر آب حیات روی تو
غرق شد چون تو موی کرد و بر میکشد

وز تماشای رخت جانم برون آمد ز تن
بس که در پیراهن گل سبزه تر میکشد

تا کند شربت ز بهر تشنه امید را
لعل تو پای مگس گونی ز شکر میکشد

زلف تو هر حلقه را کاندر دلم جا میکند
چنگل باز است در خون کبوتر میکشد

شخص باریک مرا خونابه چشم از غمت
راست همچون رشته در یاقوت احمر میکشد

دل که کوه غم شد و مژگانت بروی صف کشید
گوئیا شاه جهان بر کوه لشکر میکشد

از قبایت جامه جان را نخواهم کرد چاک
کان چنان اندام نازک تنگ در بر میکشد

بعد از این از لشکر هجران نیندیشم از آنکه
شاه عالم قلعه چون سد سکندر میکشد

نصرت الدنیا محمد شاه کز برج شرف
برج اقبالش سر از نه قلعه برتر میکشد

آفتاب اندر پس کوه از پی آن میرود
کز برای قلعه او سنگ بر سر میکشد

تا کند غربالش از پر   هر دو تمام
گرد کوه آن لشکر چارده چنبر میکشد

جز لعل اندر پیرش ماند بدان سرخی که صبح
بامدادان بر سر خورشید افسر میکشد

تا سپیدی و سیاهی در خط فرمان کند
بر مثال طغرایش ملک عنبر میکشد

شهریارا تیغ تو از کوهیان بستد خراج
آفتابی دان که از سنگ سیه زر میکشد

تیر مژگانت که از کوهش ترازو کرده اند
ای بسا زرها که از کوه گران بر میکشد

فتح کاندر آب تیغت آشنا آموخته
از برای بخششت بر روی فر میکشد

هر بلا کز چرخ سوی دشمنت شد نامزد
بر زمین می آید و تیر تو زهر میکشد

هر جیب بکر مدحت از دوات نافه وش
کلک آهو پای عنبر و مشک اذفر میکشد

نیست جز مدح تو و یا خود دعای دولتت
هر سخن کین بنده از طبع سخن ور میکشد

تا فلک دایم ز طوق ماه تاج آفتاب
در سر شام و گلوی صبح زیور میکشد

رنجه

تاج زرین بنیه کاقبال طوق طاعتست ... در گلوی سرکشان هفت کشور میکشد

رخ زحجاب زلف اگر آینه سان برون کشد ... کیست مشاطه کاینه ز آینه دان برون کشد
بس که زبلبلان کشد سرو بباغ سرزنش ... چون زقبای لاله گون آینه سر روان کشد
چیست میان آن کمر بیهده تهمت میان ... به که کشاید آن کمر موزمیان برون کشد
گر دل من زغم شود در بن زلف او نهان ... شانه نگر زنیر کشی موی کشان برون
هرچه بگوشش میکند چشم وی از متاع جان ... زان خط عنبرین او فتنه نشان برون کشد
چون که در آب چشم من کشتی صبر غرق شد ... کیست که رخت بیکسی ز آب روان برون
من زفراق در خود دم زنده و مرده در گمان ... عقل کجاست تا مرا زین دو گمان برون
بر دم سرد شد مرا خلق مغان کنم بلی ... نای که پر زدم شود طرفه فغان برون
چیره و خسته را عنان رفت ز دست دل بشد ... گر حشر خیال او دیده عیان برون کشد
شاه از انست شیردل ... گر بزمین فرو رود شاه جهان برون کشد
خان ملک جهان ستان نصرت حق محمد آن ... کاتش کینه هر زمان آب روان برون
خصم به پیش لشکرش شیوهٔ فتح داند گر ... ضبط نگردش جهان لشکر خان برون
نیزهٔ مار شکل او گشت زبان رستان ... مار ز اجل کند سخن هرچه زبان برون کشد
ناوک او عدو کشد در پی خون تشنگان ... گرچه زاغ بایدش هم زکمان برون
کافر زردپوش را جامه به نیل در زند ... آب کبود رنگ را چون زمیان برون
گر مثل آفتاب سان تیغ بر آسمان زند ... خیل ستارگان زشب خط امان برون
هر که رنجش کند کوه قیامت آرزو ... در عرصات رزم اگر گرز گران برون
قلب شکن شهنشها بندهٔ کمترین تو ... قالب خاک بشکند قلب جهان برون
خصم نیز بر تیغ تو در غلبات بیخودی ... هرچه پیکان درون رود فتح دو کان برون
معدلت تو عالمی تار کند بچشم ... تاری اگر بعهد تو مه زکمان برون کشد
کرهٔ خنگ چرخ اگر رو بچرونی آورد ... رایض پایگاهش در ته ران برون
با گل خلق تو گر نسبت بهر سپه کمر ... غنچه که پوستانه سرش باد خزان برون
از پی آنکه خازنت گنج بخاکیان دهد ... خازن خاک هر زمان گنج نهان برون کشد

بحر کفت روان کند آب صفت بهر طرف / زر که بجد کاو کاو از دل کان برون کشد
گر بخورند بحر و کان باده ز جام بخششت / جرعهٔ تو بکرانشان گوهرشان برون
هر چه که ابر بر کند گوش صدف ز جود تو / طیبت کف تو در دلش دُر روان برون
ختم دعای تو کند پیر سپهر هر او / صوفی صبح قرص خور بر سر خوان برون
تا که مدار شبکروی در دل شیر در رود / هر چه برج خود کمان چرخ زبان برون
در کف چرخ تو باد کمان ماه تا / پیش تو نا ورد که شیر نیشتر زبان برون

دوش سرمست آن نگار نازنین آمد برون / همچو طاوسی که از خلد برین آمد برون
قامت زیبا و روی چون بهار آراسته / راستی گوئی که سرو راستی آمد برون
او میان مطلق ندارد وانکه می بینم / تا ز موی کز دو زلف عنبرین آمد برون
نازنینان تا میان خویش بنمایند مرا / زانتظام دیدهٔ باریک بین آمد برون
پاسخ تلخ تو کاندر جان شیرین مخلد / نیش زنبوری که او از انگبین آمد برون
چون سخن میگوئی از روی تو میگوید سخن / صورتی کز خامهٔ نقاش چین آمد برون
تا بدید انگشترین لعل تو هرگز ندید / دید کانگشت از لب انگشترین آمد برون
در دندانت چگویم از لطافت گوهریست / کان ز دست صاحب تاج و نگین آمد
نصرة الدنیا و دین کر چرخ بیرون برد نام / نام او خود نصرت دنیا و دین آمد برون
صبح در یکدم بزدن صد شمع کردون / یک چون پروانه زان رای متین آمد برون
چون بعزم مملکت گیری ز دار الملک خویش / رایت منصور شاه شرق و چین آمد برون
خواند کوس فتح و نصرت را بآواز بلند / از یسارش نصرت و فتح از یمین آمد برون
تیر ترکش آن زاد از دل بدخواه بیرون می برد / نه کسی دیده است کز آتش چنین آمد برون
ناوک ترکانش اندر دیدهٔ دشمن نشست / پس بخدمت کردنش با همنشین آمد برون
صبح دارا آفاق بستد چون بره آورد تیغ / تیغ او گوئی که خاص از بهر این آمد برون
بس که گوهر گیرد از شمشیر هر دست او / گوهر تیغ از حصار آهنین آمد برون
وقت موج گوهر از دریای دستش بر فلک / ابر از او دست امید آستین آمد برون
گر مثل بارید ابر دست او بر خاره کوه / چشمهای روشنش عین الیقین آمد برون

دولتش را دید گفت الحمد لله آسمان
پادشاها گر نبودی طیب خلقت در جهان
یاسمین پژمرده بود از رشک دم دانش جان
تا گفت سررشته بخشش بسوی خود کشید
صبحدم بخت تو تا که تیر زد بر کوه قاف
گر سگ از دم طوق گردن ساخت بهر خدمت
خواستم کز بهر شاه آرم دعائی در قلم
مشتری میگفت چون خسرو دعای شاه رم
تا درین قصه دو در گویند کرد وران چرخ
اندر دولت در آید ایم بد دولتخانه

از زبان چرخ رب العالمین آمد برون
عنبر آن زیر کین بدی کز بار کین آمد برون
خنده آنگاه از دهان یاسمین آمد برون
ریسمان از گردن در ثمین آمد برون
چشمه خورشید از زیر زمین آمد برون
سگ بود کز در و عاشیر عرین آمد برون
تا که از نوک قلم سحر مبین آمد برون
سوی من دید از زبانش آفرین آمد برون
گر کسی زان ده درون آمد ازین آمد برون
کار تفاع او ز چرخ هفتمین آمد برون

زلف تو در خرمن گل پا نهاد
دل بزلف رفت کاندر روی خود
هر که چشمت را بنرگس عرصه داد
زلف تو جان برد بر لب جاش کرد
دیده بالا و دیده پیش او
بازد و تو از ما براور داشتی
در دولت یکذره هم تنها دسوز
یا بخون خسرو افسردی که او
چون ندید از چشم شوخت مردمی
تا ز ملک طغرا کشش منشور ملک
آسمان نوزا فرستاده وام کرد
پای چون بر دار دو بنهد بخاک
دهر از آن آتش که بود جنگ او
روی هیجا آینه بیند ز تیغ

گل بزیر عنبر سارا نهاد
سر سبحان الذی اسری نهاد
آینه در پیش نابینا نهاد
خسته را بین که بر خرما نهاد
جان کشید و دل بران بالا نهاد
کارزویت در نهان ما نهاد
آنکه آتش در دل خارا نهاد
زیر پایت چشم خون پالا نهاد
دیده بر لطف شه والا نهاد
کاختر از اسپر بران طغرا نهاد
باد گوئی روی در صحرا نهاد
پا تواند بر سر فردا نهاد
داغ بر ننگ کرهٔ رعنا نهاد
آن زمان کو روی در هیجا نهاد

رد بکوه آورد جون موسی رمه / همجو ثعبان بر ید بیضا نهاد
می تواند زان سنان همجون معاذ / کوه را برکند و بر جا نهاد
سرمه خواهد کرد نش نور رخش / وز برای دیده اعدا نهاد
گر کند بر کوه جون خورشید رو / خویشتن را لاجرم رسوا نهاد
خیروا بر کمر شمشیر تست / بحر هر دری که نا بمتا نهاد
زان کر هر دو که گردون دخل کرد / از بی آرایش گردون نهاد
بخت آن برناست کین گردون بهی / شد جوان تا دل بران برنا نهاد
سر نهد اسکندر دوران ازانکه / هستی اسکندر و دارا نهاد
کی تواند بی جراغ رای تو / از کرم با ر بیر دریا نهاد
جود تو گوش صدف را بار گرد / نام لولو هر کسی لالا نهاد
مشک زان باشد بوصف خلق تو / کلک تو جون روی در سودا نهاد
مشتری جز مدح تو ننوشت هیج / خامه را بر روی کاغذ تا نهاد
خاصه از بهر دعای دولتت / ماه را بر آستان ما نهاد
نوش میکن دارو ی کردور تو / اندرین نه ساغر مینا نهاد
آب حیوان خور خنک با دات قدر / جون خضر بر گلشن خضرا نهاد

منت ایزد راکه عمر رفته از سر بازگشت / وآن بپر یع السیر ماه من ز لشکر بازگشت
دیده روشن شد که آن شمع شکر لب رح نمود / خانه گلشن شد که آن سرو سمن بر بازگشت
آفتابم نیم روزی بر سر آمد ناکهان / مرغ من از نیمه ره نامه در پر باز گشت
حسن او ماه بهاری گشت در عین تموز / در حمل گویی که خورشید از دو پیکر بازگشت
رنگش از گرما سیه گشتست و گرنه جیست این / کو گل با رفته با خط معنبر باز گشت
زلف او آلوده خون شد که گردم جشم ما که / هم باصل خویش گویی مشک اذفر بازگشت
با خیال مردم جشم باستقبال شد / وز رهش از گریه باران آمد و تر بازگشت
قامت شیرین او انکه کنار جون نی منی / بو العجب کاریست این ور نی که شکر بازگشت
دی شب هجران بنادانی در آمد از درم / آفتابی در برم دید و غم از در باز گشت

عم کون

من کنون روزمه ام در جان و جان در جستنش ۔ راه دیگر رفته روان زراه دیگر بازگشت
یوسف دل را برادر خوانده بر دست غمم ۔ یوسف اندر ملک خویش آمد برادر بازگشت
کوه غم برداشت از پیش دلم چون مژده داد ۔ کز غزای کوه خاقان مظفر بازگشت
نصرت الدین محمد کز سپه در کوهسار ۔ سد آهن بسته مانند سکندر بازگشت
آفتاب از کوه سر برکرد تا گرد جهان ۔ دید ماه رایتا و را برابر بازگشت
صیت هر شاهی کزین جانب سید از کشوری ۔ رهبرش آواره شد چون او بکشور بازگشت
خصمش از بهرام چوبین است بر زرین سریر ۔ هم بسان چوب خواهد جانب در بازگشت
عود اگر کوسی علم ساز ند بخت کیقباد ۔ عاقبت هم باشدش روزی بمجمر بازگشت
ای که شیر از بیم تیغت ره نهاد و بچه زاد ۔ از نهیب یازدر زهدان مادر بازگشت
کافری بدکیش تیری کو بر اهل دین گشاد ۔ سهم تو با وی بروز دهم بکافر بازگشت
بس که هر سو آستانت بازگشت هر سریت ۔ ز آستانت راهزاران بار دیگر سرباز
پاک وزد تیر چرخ از رفتن فرماندهی ۔ گرچه میدیدم تیر رفته را در بازگشت
جوهری در سلک در می بست میگفت این سخن ۔ موج زد دریای دستت سوی معبر بازگشت
هر کرا پیراهن چون گل بصد پیوند بود ۔ آمد اندر بزم تو دامن پر از زر بازگشت
کلک خسرو تا کلید خانه مدح تو شد ۔ جملگی درهای معنی در سخن در بازگشت
از تکلف کی رساند کس بشعر آراستن ۔ کان بخاک و آب داد و آب تا در بازگشت
جنگ را بهر چه باید در هوا انداختن ۔ خود بخواهم هم بسوی خاک اعبر بازگشت
باز میکردم زجنبش مدح در فصل دعا ۔ لیک نوعی که می توان نکوتر بازگشت
تا ابد برجا بپایش تکیه زن کز هفت چرخ ۔ فتنه را در عهد تو پهلو به بستر بازگشت

جهان چنین و مثال تو در جهان نبود ۔ دگر ز جنس تو باشد که در جهان نبود
بمجلسی که تو لب را ترش کنی در می ۔ حریف نبود کس آب در دهان نبود
دهان تو دل تنگ مرا ز خاموشی ۔ چنان پرد که کس را بر و گمان نبود
خروش من بفلک پایه پایه پر برزد او ۔ اگر نه زلف تو بر ماه نردبان نبود
هزار بار بگوی تو بگذرم هر روز سپیدی ۔ اگر ز اشک خودم آب در میان نبود

تا آشکار کردم آیم بکرمت بکنار | اگر بدیده درون چشم مردمان نبود

ای من شبی پلک نزده وهم بر پلک | بر جای خواب ماند مرا خار در پلک

هر چشم بندی که توانست کرد خواب | کرد و بخشت بسته مرا کرد بر پلک

چشمم ز خواب چونکه نشد بسته بعد ازین | گردد مگر که بسته بخون جگر پلک

خالی ز خواب نیست چو یک چشم زد دو چشم | از شام کس چگونه زند تا سحر پلک

تا در خیال زلف تو بنهاده چشم من | در بافته است موی تو بر موی هر پلک

چشمت چو تیر غمزه گشاید رضا دهم | تا زد گر از سیاهی چشمم سپر پلک

آخر پلک چو پرده چرا میکشی سیاه | ای چشم کس ندیده ازین خوبتر پلک

از روی سینه بود مر ترا مکن | جاروب آستان شه نامور پلک

تا آن ملک دو دیده دولت همی نهد | آرد به آستانه او بحر و بر پلک

از آستان او نتوان بر گرفت چشم | گر زیر پای خلق شود بی سپر پلک

ده آرزوی خدمت آن در بنا شدش | از سر سیاه نهند [illegible] پلک

شاها چو بر سمند سبکرو شوی سوار | بر دیده بگذری که بتابد خبر پلک

بیرون فتد ز پرده نظر هر دیدنت | بندد اگر چه پرده به پیش نظر پلک

گردیده هر کاب تو با لم شکفت نیست | چون چشم نرگس ار بنماید [illegible] پلک

هر نثار چشم تو در چشمها مژه | باید چو رشته کند بر در پلک

روزی که از مهابت پیکان دیده دوز | گرده ز ناوک مژه خود حذر پلک

بدخواه را ز موی شکافان لشکرت | بر تیر گشت چون سپر تیر گر پلک

از تیر تو اگر بدرد دیده عدو | شاید از آنکه می شودش پذیر پلک

موی شود ایستاده بر اندام دشمنت | از هیبت تو چون مژه بالای هر پلک

ای عدل بوده که ز عدل تو بعد ازین | در پای میش باده نهد شیر نر پلک

جای که ابر دست تو گردد گهرفشان | چشم سحاب شود از گریه تر پلک

بخشی جهان بیک زدن چشم و آن زمان | هیچت به پیش چشم نیاید مگر پلک

چشم و مدحت تو نویسد روا بود | از صفحه دو دیده ورق سازد ار پلک

تا بپیش چرخ و من ... دیده روز و شب
که پرده دار باشد و که پرده در فلک

بنشین بچشم خانهٔ شاهان روزگار
تا پرده داری تو کند پیش در فلک

بالای تو باد برتر و چشم چرخ زیر
تا دیده زیر باشد و اندر زبر فلک

شهبا ... ی کافرش تا ماه تابان میرسد
ماه تابان ازپی خدمت شتابان میرسد

نصرت الدین محمد کو بهر افراسیاب
آنکه او را دور و اداى نوبه دوران میرسد

شخص دولت را رسید از عنصر اقبال او
از عناصر هرچه در ترکیب حیوان میرسد

شد همه تن چشم سعدین فلک از انتظار
تا ز غیب از بهر اقبالش چه فرمان میرسد

می جزو تخت سلیمانی زیاد دولتش
من بدین حجت کرشش خوانم سلیمان

ای سکندر موکب کز ملکت ار گویم سخن
از قبائی لیست اگر چینی بخاقان میرسد

چون بصحرای ظفر جولان زند گلگون تو
گوئیا باد صبا سوی گلستان میرسد

تا ... ثریا دامن افلاک در دندان گرفت
کز پی پابوس او دامن بدندان میرسد

مهره در ... های گوی تو غلطیده اند
الحذر از نه چرخشان جو کان بمیدان میرسد

گرچه در سال مغل بار و بهای شوم شکل
صف کشیده چون کلنگان از خراسان میرسد

لیک ... وقت گریز از تیغ کشورگیر شاه
زیر زیره میشود اینک بگرمان میرسد

دشمنان خاک تو بجندین آرزو بر میکشد
هر کجا کز تیر ترکان تو بلدان میرسد

گوئیا ... گان بود شمنت خواهد گذار
تیغ را هر زخم کان کز تیک ... دشمن میرسد

چون کند دشمن حکایت از زبان تیغ تو
باشدش در جان سحر کاندر کهش جان

خاک ملتان سر زمان بر آب دیگر میشود
چون سپاهی همچو دریائی بملتان میرسد

آفتاب از بهر جوهت زر مهیا میکند
کرد کار از بهر این در حجره کان میرسد

همتو کو بالاتر از نه چرخ تواند رسید
گر کند همراهی صیت تو آسمان میرسد

ملک خسرو گشت زیر خویش باد اندر رسید
چون صبا در باغ مدحت عنبر افشان میرسد

شعر او چون باد عای دولت همراه شد
از بلندی بر فراز سقف ایوان میرسد

عمر بی پایانت بادا تا سپهران ملک را
زیر پای قدر تو عمری به پایان میرسد

چو بخت بلند روشن من به سپهر آسمان آورد
بلند مرتبه سلطان محمود شاه بن سلطان
عنان تا به یکبار که برفت از دست
برای ضبط جهان آفتاب تیغش را
حدیث چشمه خورشید در فلک میرفت
عدو که از پی کین تیغ بر کشد او را
جهان‌گشایا در رزم بنده نیزه تست
زبان شمع از آن سوخت کو بگستاخی
برای روشنی دو جهان دولت را
بخفت صبح شبی چشم بخت از این شادی
نسیم بزم تو چون ملک بوستان بگرفت
به تیغ سایه گل را همی برد سوسن
حدیث جود تو باران بگوش ما میگفت
بیاد بزم تو دلدار غنچه را بیرش
زابنا صفت دست تو نوید باد
بیاد دست تو در میرسد ز سایهٔ خویش
دعا نگفت ملک دولت ترا خورشید
بران گهر که ز مدح تو در زبان قلم
خدایگانا زین روزگار بیحاصل
بروی من شکنی کرد بهر نان گردون
چو بخت بیدار که دیدم کسی نمیگیرد
کنون دعای ترا ورد خود کنم گر غیب
همیشه تا گهر را جهان بخدمت تو
ببزم نشین و گهر بخش را چند این خلق

مرا بحضرت شهزادهٔ جهان آورد
که عزم او گرهٔ چرخ زیر گران آورد
از آن کمیت که با باد همعنان آورد
قضا ز مادر ایام تو امان آورد
فلک حکایت آن تیغ در میان آورد
گرفته ریش اجل بر درش کشان آورد
که نیزه بالا خون بر سر سنان آورد
حدیث آتش تیغ تو در زبان آورد
ترا خدای جهان شمع دودمان آورد
که آسمانش بقصر تو پاسبان آورد
به پرده داری گل را بوستان آورد
که از بمجلس تو باد گلستان آورد
صدف ز گفت ترش آب در دهان آورد
ز باد لرزه چو او شخص ناتوان آورد
بروی آب خط روشن روان آورد
سحاب اگرچه که بر کوه سایبان آورد
بوقت صبح که زونبی بر آسمان آورد
در آمدست کجا در قلم توان آورد
زمانه حاصل من رنج بیکران آورد
که سگ نخورد گرش کین بروی نان آورد
گرفت دست من و بر خدایگان آورد
ملایک از پی تعویذ اینش جان آورد
بخواست رشته بگرد و من زبجد گمان
که جوهری شود انجم بر آسمان آورد

زهی ملک نوشش چون دو سلطان یکی شد
پدر شاه هست و پسر نیز سلطان
دو جز از دو شوپسر بیاور در در
زبهر جهان ندارپی و پادشاهی
یکی ناصر عهد و محمود سلطان
دگر شه معز جهان کیقباد آن
بهی قصه بشنو که یعقوب و یوسف
بدیو و پری کوی کاهی باد کا نیک
کوس زدوی در چین نیار زند ترکان
چون شد دو نهی از دول ترک هندو
یکی شد بفرمان ده هفت کشور ما
دو وکی زیدا کوچه صد جانش باشد
دو عالم یکی گشت در نور دولت
کنون گشت سنجیده کار ممالک
در دو نیی تیغ از میان رفت بیرون
بصد مهمالی صلا داد عالم
فلک تا بود نیست محتاج انجم
برآب دگر بیشتی آفاق هر دم
برآت عطا و ثت نویس ای عطارد
بشاخ ثنا بلبلی گشت خسرو
بقا باد شان قرین وجود دهرا که

زهی عهد نوشش چون دو جهان یکی شد
کنون ملک یمن چون دو سلطان یکی شد
زمین زان دو ابر دُرافشان یکی شد
جهان زاو و شاهی جهانبان یکی شد
بفرمانش در چار ارکان یکی شد
که در ضبطش ایران و توران یکی شد
درین ملک بی رنج اخوان یکی شد
دو وارث بملک سلیمان یکی شد
بهندوستان چون دو خاقان یکی شد
که هندوستان با خراسان یکی شد
بهر هفت کشور دو فرمان یکی شد
چو اندر دو تن ملک را جان یکی شد
دو نور رو دو خورشید تابان یکی شد
که در پله شانزاد و میزان یکی شد
از آن زو که دو تیغ بران یکی شد
چو بر خوان شاهی دو مهمان یکی شد
چو یکشب دو ماه درافشان یکی شد
چو از ابر رحمت دو باران یکی شد
بر اهل زمین چون دو دیوان یکی شد
چو در باغ ملک این دو بستان یکی شد
جهان زاو و عمر فراوان یکی شد

در وقت آن آمد که بالای گردون برشود
ابر نیسانی گر نوآواز بلبل تر شود

از نثار افشان گل و نرگس همه روی زمین
شد جهان گر خاک را درهست کو نی زر شود

صبحدم مرغان یکی آیند و زباد نسیم
خاک زیر پر مرغان بیضه عنبر شود

که تبار اجت بند که کله را اگر بنهد
آب را با د صبا زنجیر در گردن کند
هر زمان از باد نیلوفر سپر بر روی آب
ابر آیینی که از تندی چه گنبد ها کند
بر زمینی کند تا کون قطره کا فتد ز ابر
نو بهاران نالهٔ بلبل را بطشت خون نها
سرو سوسن را بنفشه زان تواضع میکند
زلف سنبل دام و خشم نرگسی افسون صد است
ابر در سیارهٔ لطف ثانی قیامت میکند
کارد و را کنون شو دگردان ز هر مجلسی
باغ میگوید که من در وجه ساقی می نهم
غنچه نوخیز میخواهد ز بستان بر شود
شه نظیر دولت و دین گر ز رکاب دولتش
رای او گر یکنظر در خانه جرخ افکند
آفتاب از بهر خدمت کردن اندر قصر او
پیشش نعل خنگش از روزن در آید ماه نو
ابر را ماند که هرگز پای ننهد بر زمین
گه ندید ایشان ز لشکرهای چون مور و ملخ
خیره و آب نماند چشمهٔ خورشید را
بگر بدشمن سوختن تیغ تو روشن شد بهر
آسمان با کردن خصمت رسن بازی کند
خون دشمن ریختن خود کمترین بازی بود
نافه را سودای مشک اثر همه بیرون بود
تا نشنی آن دریا که کشتی های زر بخشی بدان
دامن نهند ملاح در پا لنگر کشتی تخته کنند

غنچه را آندم که با د خوبی اندر سیر شود
دست پیدا نخز جون از بند تا خنجر شود
بفکند تا از خیالش قبه اسپر شود
جون ز باران آبله در پای نیلوفر شود
سلک مروارید تو در گوشش شود
تاج عاشق بر روی لاله احمر شود
تا مگر در خدمت آزاد کان در خور شود
تا مگر بلبل بدام افسون بدام اندر شود
زین قیامت را ضیم گو یا که تا محشر شود
ساقیا زا دست مطلق بر می و ساغر شود
هر زر و سیم که گل را جمع در دفتر شود
تا مجلس مگر در شهزادهٔ کشور شود
پارهٔ زرین شاهان بلند افسر شود
ماه را بینی که اندر خانه دیگر شود
که ز راه روزن و گاهی ز راه در شود
خنک زرین نعل او گر در ره و ز تو شود
برق را ماند که در جستن بگردون بر شود
پای بود مور را در وقت مردن پر شود
تا بشمشیر که بر کشند اخضر شود
عیب بود کاین روش جا گستر شود
از سپهر جنبری جون پشت او جنبر شود
جون اجل با نوک پیکان تو بازی گر شود
گر نسیم خلق تو با نافه او فر شود
کشتی گر پای کوه از سرش لنگر شود
کوهی دیوانه از دست بر کوه بر شود

اگر در مدح تو چون کلکم شکر بازی کند — در سخن وهم بود دامن اندیشه پر شکر شود
بنده خسرو را بپرور چو جهانرا دانش است — تا ازین بن نام تو شاه جهان پرور شود
تا بهار از سبزه تو توتیا شاید بباغ — گر غباری از خزان در دیدهٔ عبهر شود
چشم اقبال تو روشن باد تا از روی قدر — خاکپایت توتیای چشم هفت اختر شود

صبا امروز پیغام آورد هست گل سوی من — که یاد آرید هم وقت شراب موسم گلشن
چو آمد در حمل خورشید بیرون کش بدست خود — صراحی را که در خویشست خون فاسد اندر تن
چمن از خار سوزن بردن اطلس لاله — فرو نگذاشت از آندایش گل بگیر سوزن
منم امروز صحن باغ و بازی کردن با گل — که بلبل از چه گویا گشت سوسن از چه رو الکن
بگو ای غنچه کاندر مهد چون طفلان شدی بسته — که آخر یوسف گل را چرا شد پاره پیراهن
بنفشه ور چنین وقتی چرا ازرق کند جامه — مرا باری نشد معلوم کان شیوست یا سوسن
ایا باد خزان گر تو غباری داری از بستان — تو دامنی شد شو بر گل و را از شاخ بر مسکن
سحرگه خنده گر داست گل بر سرو آزاده — بیارای باد آن گل را و اندر پای سرافکن
بهنگام که بلبل بانگ در دی میکند شبها — به از غمازی نرگس بود خاموشی سوسن
چمن هر روز از باران چرا تر میکند جامه — مگر ترشد که آتش گیردش از لاله در دامن
ندارد قدر مروارید گل بلبل که مرغ آنرا — به از صد دانه گوهر به از ارزن
نگارا ابر نوروزی زد اندر بوستان کله — اگر رای طرب داری چو گل خیمه بصحرا زن
اگر امروز در بستان بگردن بست خواهی گل — ببین تا چند خون تازه خواهی کرد در گردن
ولیل عیش بین کاندر قدح گل میکند تازه — مگر افتاد عکس روی تو در بادهٔ روشن
چمن تا بر خط سبز خود گلگون کند سبزه — فرو ریز از قدح جرعه بر و یاران از بن و بن
زر افشان کردن بهمن چه دیدی در چمن وقتی — زر افشان کردن اکنون بین ز دست تابش بهمن
شهنشه اختیار الدین محمد شاه کشلیخان — که گشت از گلشن او همتای هفت اختران بیرون
چو جوشن پوشد اندر معرکه صد صورت نصرت — پدید آید بجائی عکس در هر چشمه جوشن
بجنگ ار بیندش رستم بلرزد همچو تیغ خود — ز ترس تا پای گرد و آب افتد در جبین زن
خود اندر عهد تو رستم نزاید و همچون اکرکی — [illegible]

سراسر خنجر جرخش برید نسل فتنه از بن   که تا محشر نخواهد شد جهان از فتنه آبستن
بگوهٔ آب پیکانش بمغز دشمن آلاید   چگونه سازوار آید مزاج آب با روغن
نه بیند روزن بدخواه روشنی آفتاب الا   بروزی کافتاب تیغ لبتش را کند روزن
فلک برپا چو در مجلس نشینی شاد در دولت   شرابی ارغوانی درکش و با نغمه ارغن
عطارد شعر خوانت باید و زهره غزل خوانت   که جوزا در کمر می بندد پروین به پیرامن
مگر خورشید در عهد تو لاف زرفشانی زد   که رنگ لعل و آب و آتش او کشت و معدن
صدف هر روز دل تنگست بهر گوهر خود را   که بنگر تا کجا غلطد ز دست شه [...] من
گهر کاندر بنای تیغ رفت از غارت جود   بگردد ایمن از تیغش بسازد خانه در آهن
بدشمن هم رسد احسان تو گر تیغ گوهر کش   گهر در میکشی خنده بهرهای گردن دشمن
عدو ظن می برد کز زخم تیغت جان برد   وو بر دوشش از تو کی ممکن شود با جان تن
درخت زهر شد بدخواه باد شد تیغت   تو باد خویش راکن تند و آن تیغ و بیخش برکن
اگر بر آخر خاص تو ماه از کهکشان بنود   عصا را بر کشد کیوان بگوید ماه را فرمن
عدو بگداخت چون آب و بهاء و کوفتش گردون   جو نی باید از دو کام چه کوبد آب در هاون
چنین خلق بمدح خویش حسن نظم حسنروین   به تحسینی بجنبان سر اگر گفتیم مستحسن
ترا اقبال خواهان باد و دولت یار تا دایم   نخواهی از کسی یاری بکر از ایزد ذو المنن

مبارکباد در دولت رسیدن شاه کیهان را   پناه لشکر اسلام دین [...] یزدان را
شهنشه اختیار الدین چراغ چشم کشلیخان   که روشن کرد عکس حسنش درگاه سلطان را
عدو شیطانست در فعل و دو شاخه با نیزه تیرش   همانا لا لا چون تیت بهر جان شیطان را
گر از خون عدو بی آب گردد نوک پیکانش   کند هم خونشان را آب و بدهد آب پیکان را
مبین دندان کو سالت پیکانش توان بنگر   گر از دندان کو ساله کند پیر بستان را
شها از حکم تو گردون گرفتار انگرد دمیر   بگردد لیکن از حکم تو سیر گردون گردان را
نمی بوسد لب اقبال جز پای مبارک را   نمی لیسد نگین ملک جز دست سلیمان را
ز بهر آنکه الانی بود دل زد و بیغش تو دریا   نگهدر پیشه دریا فزود بر دست و ندان را
بر آب تیغ گر بهر عدو طوفان محنت شد   تو کشتی بند گر نه کس نه بند و بند طوفان را

جهان ز آفتاب فتنه بشد سایه می باید / بر و کشن از میان بند برگ نیم لوز ازرا
خراسان گر شد صیت حسام هندوت آری / بهند و سقان کشید می تیغ او بگر فتی خراسان را
عدو بند همه بنداشت احسان ترا خسرو / که دایم بود خود بنده شود کیخسرو جهان را
نگردش بکمند بیرون کرد جرمان از درت اینک / درون آن در آید باز بیرون گرد جرمان را
بگوید جز دعای تو که ابری و جهان بی بر / چو گشت از ابر وامانده دعا فرض است باران را
درافشان باش تا خورشید گردون زرفشان باشد / بپوشش از ابر دست خویش خورشید ارزان را

بیا که وقت می لعل دلنواز آمد / بنازم بر همه خوبان که جای ناز آمد
پیاله بر کف من نه بیاد لب از می لعل / پیاله که چو لعل تو دلنواز آمد
کرشمه که کند نرگس تو مگذارش / که آن شکافتن بر دیبای راز آمد
ز غمزه تو گرفتست رسم بردن دل / چنین که نرگس بی شرم دیده باز
تو شمع مجلس و لعل لب تو آتش شمع / بر آتش تو ز دندان تنده کار آمد
قبول کن کنم ار سجده به پیش رخت / که طاق ابروی تو قبله طراز آمد
بچنگ زلف تو زان صید گشت مرغ دلم / که حلقه سر زلفت بچنگ باز آمد
کنون بسایه زلفت چه التفات کنم / که بر سر علم شاه سرفراز آمد
امید رستم از عمر تو دو لیک / ز باز گشتن عمر رفته باز آمد
مدار ثابته چرخ قطب دولت و دین / که قطب زآمدن او در احتراز آمد
به مرتبه محمود شاه کشلیخان / که بخت بر در او بنده چون ایاز
نشانه ظفر و سایبان نصرت و فتح / که فتح بر علم نصرتش طراز آمد
ز تابش کمرش آفتاب در جوزاست / که روز دولت او زین سبب دراز
ایا شهی که ز بهر عروس دولت را / ز موج دست جود دریای تو جهان ز
نگاه گنج صبا بوسه داد پای ترا / چو آن گیتی گراز بنده ... گداز
مخالف تو که باد ار میکند بازی / بپیش قبه قدر تو ... آمد
فتاد و سایه تیغت بر آفتاب فلک / فلک ز سایه خود در احتراز آمد
عدو که گشته شد از آب چشم خویش چرخ / ز نقف آتش تیغ تو ... گداز آمد

هجوم قهر تو چون رفع کرد از دشمن
اگرچه شقه دهی پوست چون پیاز آمد

خدنگ تیر تو پهلوی تیر را بشکست
چو خنگ شیر که بر گردن گراز آمد

عدو که با تو همی گفت آب رها دون
بعاقبت سرش از چرخ درجواز آمد

خدایگانا من بنده را درین ایام
سخن بمدح تو آمد اگر فراز آمد

من غریب سخن راست التجا بدرت
که آستان رفیعت غریب ساز آمد

اگر دعای تو گویم سزد که بر همه خلق
دعای دولت تو فرض چون نماز آمد

همیشه تا بود این قصر برکشیده بلند
که دور او ز گل و خشت بی بناز آمد

بلند باد ترا قصر و دشمنت در گل
چو خشت پخته که در زیر دست واز آمد

شب برات که بر بام برد یار چراغ
ز نور گشت بهر جانب آشکار چراغ

اگر ز تاب رخش پرتو بشهر افتاد
که شد پدید ز هر خانه هزار چراغ

مگر از آن صنم ای شوخ وش زبانی یافت
که کرد سوختن و مردن اختیار چراغ

نشان سوختگی در سر آنچنان دارد
که می بسوزد بر خویش زار زار چراغ

زبان گشید که من از ستاره چربترم
چو شد ز چربی روغن ستاره بار چراغ

برای آنکه ز آتش زمین کند گلشن
بمنجنیق نشیند خلیل وار چراغ

ز بهر بازی یکران نعش جوزا را
ببام چرخ برافروخت بر قطار چراغ

مگر که نور مه امشب تمام قسمت شد
چو شد بقسمت این شب برات دار چراغ

زوجه روشنی نجم قسمت برد
چو شد شمرده در آفاق بیشمار چراغ

چراغ رو یاد مهای سپر دمن نگر
زباد شد نگهدار زینهار چراغ

بخانه تو چه حاجت چراغ در خود
بمیر دار چه بسوزی هزار بار چراغ

تورا ستاره همی آیدت بیار چراغ
ز آتش دل خیر و چراغ نتوان سوخت

دلم ز زلف تو همچون چراغ میسوزد
بسوز دارد که هرگز به پیش یار چراغ

غلط فتد بشب تار ز لف تو خورشید
اگر نباشد مشعل ز رای شهریار چراغ

جهان روشن دولت علی این آهنگ
که هست در دلش از سوز کرد کار چراغ

بخانه که ز رایش حکایتی گویند
نماز شام چه حاجت درین جوار چراغ

ستاره منزلت هست با سنانت قر   که برفروزد بر بام هر سه چار چراغ
چراغ باشد عماد وز دو طرف که ماه   بطاق قصر تو در دو باشکار چراغ
چگونه ماه رود ماه در شب تاریک   تو گر نسوزی از آن قصر نامدار چراغ
چگونه نور دهد نار شمع خصم ترا   مگر که دود برآرد ز نور نار چراغ
نوا ز بوید ناپسر دشمن تو دارد باک   نه از بریدن بینی شود فگار چراغ
جهان رزم تو چون تیره گرد و آتش تیغ   ز مغز خصم تو سوزد بهر دیار چراغ
ز بهر سوختن و سر زدن به پیش تو چرخ   کند ز آب و گل خصم خاکسار چراغ
فرس نگر که بزیرت چراغ پایه کند   چراغ پایه که بر وی شود سوار چراغ
شراره که ز نعل جنیبت تو جهد   ظفر کجا نه نسوزد از آن شراره چراغ
چراغ را نکشد در زمان عدل تو باد   تو خواه هر نفسی باد را بیار چراغ
سپهر کور چه داند که نور رای تو چیست   جنا مداست کهی کور را بکار چراغ
عجب نباشد اگر هر شبی بخانه خویش   ز نخشبت گل زرین شد نثار چراغ
قلم بمدح تو دود چراغ چندان خورد   که گشت سوخته زین کلک دودخوار چراغ
من این سخن چه کشم پیش رای روشن تو   بآفتاب که داد ست یادگار چراغ
چو شب دعای تو پیش چراغ میخوانم   ز ماهتاب نخواهم بمستعار چراغ
همیشه تا بود دور چراغ چرخ قرار   بقصر روشن تو باد برقرار چراغ

خاتم ماه نو عید شد انگشت نمای   مهر روزه ز نگین لب ما باز گشای
دین شهاب فلک و نیزه دوران بنداو   که شد اندر شب تار از مه نو حلقه نمای
مرده بد لهو بجنبید همی رگ بر چنگ   زنده شد عیش در آمد نفسی در تن نای
ساقیا روزه ز ما شب میان کرد و برفت   روزها شد ز میان رفته و آخر باز آی
شیر دندانی و خرمالی ره وز عید بهشت   شیر و خرما قدر رود بده دیر مپای
جامه در عید مغرمای که نرگس بگلاب   جام می در ده و تر کردن جانم فرمای
عکس خور دید هین دو عکس می اندر رخ تو   روی در آینه و آینه در روی نمای
ز آن کند جاده سرا از روزن قرابه برون   که بنظاره مستان تو وش هر دم رای

جرعه دانی که مرا از و بزمین می آید — خاک می شد ملک بزم نمای
اسد دین فخر دولت خانه زخورشید شرف — کاسمان استانه فرقد فرقد فرسای
ارسلان آنکه زبند کمرش ترکش کین — چرخ گوید که زهی شیر کریمان بیما
شهسوارا بو غاکره بردن ران و بکوش — که به پیمانه چشم جمله جهان می پیمای
بس که شمشیر تو شیران زبان وای کرد — پیش شمشیر تو شد کوته پای
تیغ تو قطره آبیست که از ابر کفت — بر سر هر که فتد سرد شود هم برجای
زد دل پاک تو صد رای بیک رای زدن — تر دانند همه عالم کس ازین بهتر رای
زان نهان باشد و کس را ننماید سایه — کز همایون علمت سایه بدزدید همای
کاه بزم تو با هوات رسد بوی بهشت — از زمینی که شود جرعه تو غالیه سای
خواهد از دست تو بیرون جهان بگریزد — بحر اگر زجنات تو بتو د ریای
پسر و راحنر و نظم سخنم بشنو ازانکه — تو خداوندی و من بنده خداوند ستای
صد خیالم نه یکی روی نماید چو نبات — شود از آینه خاطر من زنگ زدای
بدعا خواهم اینست که بخواست بیاب — کز خدا خواهد چیزی که بخواهند خدای

لاله رویت را چه خواند یاسمین — باده لعلت را چه گوید انگبین
در دهان تنگ تو گفتار نرم — گونیا موم است در انگشترین
گر شنیدی خنده دندان تو — آمدی دندان بیرون بر زمین
مه بسی خواهد که باشد چون رخت — او چه خواهد دیگر ار باشد چنین
در بنا گوش ترت زلف سیاه — سایهٔ طوبیست بر ماه معین
باد صندل سای شد بر سنگ کوه — زان قرنفل بوی زلف عنبرین
تا دهان غنچه را امی دهد — پادشه بر خاک راهت بوسه چین
عارض گلگون نرگس و نمای — تا نبیندیش روی یاسمین
دور کن آئینه تا از پیش روی — تنگ می آید مرا در خواب بین
بدبیر مم بر کشیدی مردم خانجه — سر به سر شاهان عالم تاج دین
آن حجا بد را بحمد کامداست — عدل را نوشیروان راستین

موی را ماند سر امیر عدل او		خود کواه عدل بس باشد همین
بشکفد اقبال را هر دم کلی		جون کند باد صبا راز برزین
از سنان نیزه او در مصاف		نیزه بالا خون رود در روز کین
خصم دل برزند کانی بسته بود		تیر او بکشاد ناکه از کمین
شد جو ابر جام می آتش جرعه		در صدف غلطان شود در ثمین
خلق او کر ناز کردی با صبا		کل کجا در باغ بودی نازنین
ای فلک قدری که با خاک درت		ماه را جبهه است جوزا از جبین
خیز با دولت نشین کاقبال را		از تو نیکوتر نخیزد همنشین
از نوای تست دریا را یسار		ای ترا در بزم دریا در یمین
آستینت زر بدامن میدهد		دامنت بر دست دست آستین
ابر همی کردد کل بزم ترا		باد مشک آلوده خلد برین
کوشش مالد بربط ناهید را		مطرب بزمت باواز حزین
در زبان بنده چه رو کن نظر		کو سخن میکوید از سحر مبین
کلک او سحر آفرین مدح تست		آفرین بادا برین سحر آفرین
منزل مدح ترا جون حد نبود		صبحدم راه دعا کردم کزین
تا قران اختران باشد بجرخ		با تو بادا اختر دولت قرین

ای تو از درکاه شرع اقطاع کردون یافته		مسند بالا تر از بالای کردون یافته
تاج دولت کو هر تاج سران همتست		از وجود خود همای بس همایون یافته
هر کجا دست در افشان کشت خلقی بر زمین		شکر یزدان جسته و لولوی مکنون یافته
هر کجا عقل تو در سر فلک محرم شده		غیب روی پوشیده را از پرده بیرون یافته
جون به خلقی مسلسل کشت در آیت علو		عقل کل خود را دران زنجیر مجنون یافته
دشمنت تا یافته در عمر آنچه در جکر		لیک هر ساعت ز بی آبی جکر خون یافته
کاف و نون در زیر بالای کان بسته شد		ای تو از نقش کان هم کاف و هم نون یافته
در ششش پهلو بنامت قرعه دولت زده		جرخ نه صفحه بر دیت فال میمون یافته

بنده چنین گوهری سفته از میزان شعر
در سخن سنجی مدحت سحر موزون یافته

یافت بادت بر جهان عمری که کس چندین نیافت
تا نباشد در جهان نایافته چون یافته

زهی بگشاده بر عالم ره داد
کسی این داد که بگشادی تو بگشاد

جهان عدل فخر الدوله والدین
تو بنیاد انصاف کردی از تو بنیاد

فرامش گشت نوشیروان بعدلت
ندارد هیچکس عهدی چنین یاد

در ایام از نگرد از هیچ راهی
ز دست ره زنان جز سنگ فریاد

نهاد از بیم عدلت شیر شرزه
ولیکن ماده آهو از شکم زاد

هم از تیغت هزبرانرا جگر سوخت
هم از تیرت پلنگانرا دل افتاد

ازان آتش بجست از زخم تیرت
که پنهان شد میان سنگ فولاد

چو راندی باد پا را بر سر خصم
سر اندر پای اسب او بر باد

چو گل شد بنده خلق تو شد فرض
که گل را بنده گردد سرو آزاد

به بازار ثنایت کلک خسرو
متاع خویشتن در سودا بر داد

نیفتد بر زمین هرگز دعایش
که از بام بلندت یافت آباد

بس طاق جهت خواهم دو صد قرن
که بانه خیمه در آنحضرت یکی باد

کشیده بارگاهت بر فلک سر
بحمد الله که تا هم دو دست افتاد

سمن بر ماه من رخساره چون گلبرگ تر دارد
شکر لب یار من گلخنده در زیر شکر دارد

جمالی کان پری دارد ندارد بر زمین آدم
مگر خورشید گردون دارد و آن هم مگر

مرا باری حقیقت نیست کو دارد دهان یا نه
ولیکن که گهش در خنده می بینم مگر دارد

میانش نیست آن کش هست در زیر کمر مویی
همان رشته است کو اندر گهرهای گران دارد

بسوی خود کشد سررشته عقل مرا هر دم
دهان او که از سوراخ سوزن تنگتر دارد

نیاز آنگاه گر جنت خبر شد در همه عالم
خبر از خود ندارم من همه عالم خبر دارد

مرا گفتی نظر در روی من کن تا شوی زنده
تو گفتی که چون زنده آنکس که آنجا نظر دارد

زچشم خویش خون گریه جوانمردی بگو این بشنید
که هر اشکم همی مرا همچو خویشتن را در جگر دارد

اگر غرقه شوم زین چشم چون دریا عجب نبود ‌ ‌ ‌ که هرگه ناودان بی دریاست گردانی دگر دارد
بخاک افتاده‌ام بر آستان دولت خوبان ‌ ‌ ‌ کسی باشد که این افتادگی از خاک بر دارد
جهان عدل فخر الدین که عدل محو موی او ‌ ‌ ‌ بموی میش بربسته گلوی شیر نر دارد
ملک محمود بن لالا حسین آن صاحب انصافی ‌ ‌ ‌ که هم عدلش برد انصاف هم عدل عمر دارد
الا ای منصب آرامی که رنگ باکش لعلت ‌ ‌ ‌ بسرخی شفق ماند که پشت ماه خز دارد
قمر میخواهد از پروین شرف بر ماه علامت ‌ ‌ ‌ مگر پروین ازین که گاه زندان بر قمر دارد
برمح از زیر بر دارد زمین را بر زبر دستت ‌ ‌ ‌ کسی آن خاک مشکین را چنین زیر و زبر دارد
دو در بگشاد تیرت در دل خصم دلش خوش شد ‌ ‌ ‌ که جانش از پی بیرون شدن با دیو و در دارد
بگردون ذره دل بشب بشته در سوزن کشد عیسی ‌ ‌ ‌ ز نور رای والایت که بر گردون گذر دارد
کسی کو را بصر نبود کشد خاک تو در دیده ‌ ‌ ‌ نکوتر در کشد در دیده آنکس کو بصر دارد
چو دولت سر یکی کردست با تو کیست در عالم ‌ ‌ ‌ کند با تو دوئی در سر مگر آنکس دو سر دارد
ز شکر ریزی مدحت قلم در دست خسرو بین ‌ ‌ ‌ که تا باز شیرینی طریق نیشکر دارد
ره عمر تو باد از قیامت برتر زانرو ‌ ‌ ‌ دگر زان بیشتر راند زصیت راه بر دارد

کشادیم دیده در روی تو تا که ‌ ‌ ‌ بچشم در شدی تا کرده آگه
اگر گویم که اندر حورت کنم آه ‌ ‌ ‌ زنی قبله بنفس و کو نیم وه
بدندان میکنم که ز نخدانت ‌ ‌ ‌ ببین بر جان خود را میکنم چه
قدت شاخ انار و روی تا ماه ‌ ‌ ‌ تعالی الله بی قدر انار ه
اگر بر تو زند خورشید رویت ‌ ‌ ‌ بسوزد مه درون ماهفت خرگه
هم آخر از تو کاهش کرده با آنکه ‌ ‌ ‌ دو ماه هفته راست کرده روی خود ته
مکن با چشم خود نرگس مقابل ‌ ‌ ‌ کشی آینه نه نهد پیش اکه
صفا از روی تو کرد آینه حل ‌ ‌ ‌ بنامیزد زهی وصل مو چه
بگویم هر سحر بر یاد دولت ‌ ‌ ‌ که با داغ خوشی دو وقت سحرگه
بشارت در مهیا کردم از شکر ‌ ‌ ‌ کند آخر بپای کرد در چشم من ره
ملک والا نصیر الدوله محمود ‌ ‌ ‌ که بخشش هم ملک خوانم سست هم شه

ظفر با عزم او گفته که آخر | مرا کاری نمی‌فرمایی که کرد
بخندد بر فلک بخت جوانش | چو دانا کودکی بر سر الله
عدو با خویشتن بینائی داشت | سنانت چشم زخمش کرد ناگه
خدنگت سوی دشمن شد و گفت | درون آیی از کجا بر سیم چه خوه
چو بیرون شد ز سینه کرد فریاد | که جان از سینه بیرون رفت و
بسوزد کوه از تیغت چنان ترا | سرشکی زانش خرداری از که
غبار دشمن از تیغ تو بنشیت | بلی از آب بنشیند خاک در ته
بکون تیر شرا از عقد شستت | چنان در عقد کا نگشت زریخه
بقصور میکنم بی صحبت فتح | نخست آینه باری صورت آنکه
جوی بر دست کری کوید نخست | هینا ما سقاک الله راحه
تو چون گل زر فشانی نی چو نرگس | که زر دارد و لیکن چشم کوته
بمدحت خیره وا از خط موی معنی | مسلسل کرد اعدا شد شانه
دعا میکوید و به زین دعائی | نمیدانیم و میداند منزه
که میخور میوهٔ مقصود بیوست | ز شاخ زندگانی بارک الله

با زرد تو خوی آلوده زلف تو برست | زلف مشکین ترا باد صبا جلوه گراست
گل شکفت از چمن روی تو در خندیدن | مگر اندر سر زلف تو نسیم سحر است
تا بزیر روز بر زد گل و سنبل دارپی | سنبل و گل شده از روی تو زیر و زبر است
بس شمشیر خیال تو سپر می فکند | گل نوروز که هر ناوک غم را سپر است
هر که دید آن خط تو غالیه دانست از مشک | خال مشکین تو شد غالیه دانی دگر است
خبر هست که دی شب چه خرابی کرد است | چشم مستی تو که از مستی خود بیخبر است
باز زین چشم تو هر شکنه برمی که کند | همه در بر شکنا دادن زلف تو در است
جز حدیث کمرت نیست میان و هستم | جان من کین سخن از موی تو باریکتر است
صد و آه و بختی از چه اگر کفتم جست | کف زلف تو که آهو برش بند کمر است
هر حکایت شد و هنت بازشکر خان گرفت | بار جائی که لب تست چه جای شکر است

لم نسطر

بگشاید مگر آن لحظه که لب بگشایی — کان شکر که گره بر کمر و نیشکرست
وصل تو هیچ فراموش ز دل می نشود — گوییا لطف ملک زادهٔ خورشید فرست
ملک المشرق ابو الغازی بن ازورخان — تاج دولت که از و ملک عجم تاجورست
سر نهندش همه شاهان چه عجب زیراک — تاج شاهان جهانست و بلندش گهرست
از کف او که زر کوفته بخشید بخلق — ای بسا کو فلکی کامده بر روی زرست
از پی خنگ سیه چشم سپید اندامش — آسمان آینه سازد مه تو نعل گرست
کرند بدیسی که ز خاکدرا و سر بکنند — آن سپاهی نظر افکن که بچشم بصرست
ای جهانگیر سواری که بهنگام مصاف — رای تو نقد — قضا و قدرست
ورنبارد نظر آیینه کردون را — هر کرا آینه رای تو اندر نظرست
صورت فتح و ظفر پی بنگرم در تیغت — تیغ تیرت مگر آیینهٔ فتح و ظفرست
در پریدن ز عقابان هوا میگذرد — تیر تو گرچه که خود اشکرهٔ نیم پرست
دشمنت گفت به تیرت که مشو بر من تیز — من ترا آخر روزی بسوی من گذرست
خصم را خون جگر آب شد از هیبت تو — آب آنست اگر خصم ترا در جگرست
تو همی آن شیر که جز تو تری نیست بدهر — هر تری هست هم از قوت تیغ تو ترست
بنده خیره و منم اینک گلستان سخن — که ز باغ کرمت شاخ امیدم بیرست
در ثنای تو ملخ چون ورتن ریخته ام — بنگر آخر سخن ریخته من چه ترست
سر تو همی سخنم نیست ز باریکی دور — بلکه در مدح تو باریکتر از موی سرست
آب صافی سخن خود بنرم بر درکس — تیره گویند بهران آب که در پیش درست
دقت — که بر حرف من انگشت نهد — چونکه بر هر سر انگشت مرا صد هنرست
تیره چشم جهان باد غبار در تو — تو بتا تا بجهان نور فزائی بصرست

تو همی تا بد که شاهان ترا سر افرازی — همه ملوک جهان تاج و من ابو الغازی
چو مهره [illegible] در تو همی روا باشد — اگر بگو [illegible] خویشتن [illegible]
کمر که [illegible] لشکر [illegible] شاه تو [illegible] — فراز [illegible] اطلس کند سرافرازی
اگر بر [illegible] سپر تیغ آبدار [illegible] — کسی که گوی [illegible] آب [illegible] ان [illegible]

بگو به تیغ که آخر جهان بقصد تست / بدشمن از پی جانی زبان چه اندازی
چه گفت ناله تیزت بگوش مرغ هوا / که پیش من چه پری از بلند پروازی
چگونه مرگ تواند که خلق را بکشد / اگر نه چشم تو با مرگ باشد انبازی
نوای خوشدلی از دشمنان خود مطلب / که کس طلب نکند از خزان خوش آوازی
سر سپهر بگردد بدور مجلس تو / گهی که دست مبارک بجام می یازی
تبارک الله کار کرم که بر دارد / نعوذ بالله اگر تو بدان بپردازی
شد است خلق تو غماز لطف پنهانت / کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
نه بوی خلق تو در دکان سر عطار / نه سر مرغ بود در دکان شیرازی
فلک غلام چنین و چو گشت بنده تو / ز روی بنده نوازیش به که بنوازی
چو باغ جودی نوروز لطف می باید / که برگ بنده چنان کز تو می بپردازی
بقات باد بدولت چنانکه هر روزی / حیات رفته دگر بار از سر آغازی

خجسته باد بدولت رسیدنت بولایت / فراز کوکب تو چرخ بر کشیدن رایت
سر ملوک و ملک تاج دوله کو هر از در / زهی ز جود تو عالم شکر کنان بشکایت
به پیش رای تو مریخ تیر چشم فلک را / برو به تیزی خورشید دستهای کفایت
فلک بپود رشت بال و پر گشاد چو عنقا / که ربتم دگرت باد بر سبیل کنایت
ز بیم نام تو ان زیست هفت فلک را / که هفت گنبد بهرام راز هفت حکایت
ولایتی که جهان زیست آفتاب چه کرد / چو ملک تست جهان آفتاب را چه ولایت
چو خنجر تو بچرخ آمدست آیت نصرت / مباح کن دم بدخواه کار کن بر آیت
بدرش معرکه نا خوانده کان مکتب دین را / زبان تیغ تو تلقین کند کتاب هدایت
ز آب تیغ تو شوری عدو فرو شود آری / نمک فرو گداز دمش چو کرد سرایت
کهر ز بیم کفت رفت و رحمایت تیغت / که باز ند به هند و فتاده را بحمایت
حسود تست جبینی که هشیمه نمیرد / که بر بدایت عمرش مقدمست نهایت
عدوست فارغ از اقبال چون دلی ز جبان / دلیت ایمن از آفات چون نبی ز حبابت
بنوی خویش رسن تافت بهر گردن شیران / بزی که از پلنگ ز تجبر تو یافت رعایت

همیشه کار تو با نظم باد و زهره کار بیت — حصار کلک که با رمز گذشت ز غایت

دور گردون که تفاخر دارد — بملک غازی سنغر دارد
سیف دین کو هر تیغ شاهی — ای که ملک از تو تفاخر دارد
صورت این کن که نظیر تو توئی — جز در آیینه تصور دارد
نرگس از عزت خلقش بشست — خلق داند که تکبر دارد
تا گفت دود بر آورد ز بحر — دیده ابر تقاطر دارد
بلکه ابر از کف دریا وش تو — از کهر تنگدلی بر دارد
هر دم از تیغ تو همچون حربا — رنگ خورشید تغیر دارد
دولت از عنصر تو باد قوی — تا جهان قوت عنصر دارد

تا کهش مست ز گلزار برون آوردند — وز ته مقنعه رخسار برون آوردند
باز گردند کر بیابانش که کر ماز ده بود — سینه چون گل ز گلنار برون آوردند
بلبلان ریختنی کف پاش از دل گل — ای بسا زر که بمنقار برون آوردند
گل که در خار بغلطید ز رشک اندامش — پاره پاره شده از خار برون آوردند
می بنماید سخن از بسته تنگش بیرون — حیله کردند و بهنجار برون آوردند
دل برون آید از آن شوخ همین بسیار است — که از آن طره طرار برون آوردند
تا دعای که بر اندر حق مسکین دل من — که از آن زلف چو طومار برون آوردند
عاشقان ناله که آلوده بد از خون جگر — در زمان از دل افگار برون آوردند
شمس دین هر دمک چشم خرد کرد ز لاو — فضل را قسمت مقدار برون آوردند
از پی کشتن دشمن دو زبان قلمش — گوئیا از دهن مار برون آوردند
در بنیاد قلمش جان بود از تیر خدنگ — شرزه شیر ز نی زار برون آوردند
دل خصمش که [illegible] بکشید از تن — گوئیا پشک ز دیوار برون آوردند
ای دبیری که به پروانه نوک قلمت — تیغ خورشید ز زنگار برون آوردند
زان ولایت که درو خانه تو تیره برد — علم فتنه نگوئیا ز برون آوردند

کره کلک ترا اہل سخن بکشادند
زو ہمه لؤلؤی شہوار برون آوردند

دوستان آب وان سخنت را دیدند
آب را شیوه رفتار برون آوردند

ہر کرا مہر تو در مغز سرش جای نساخت
از سرش مغز بجقار برون آوردند

تا بدوزند زه از بہر کلاه خورشید
از قبای تو کل وار برون آوردند

نافه مشک ز خلق تو بکہسار رخنزید
موش بکرفته ز کہسار برون آوردند

جز دعا مو ندیدند آنان
کز دل اہل دل اسرار برون آوردند

تا بکویند که صبح آمد و وین خط سپید
از سیاہی شب تار برون آوردند

بقلم ملک سیاہی و سپیدی میکیر
که قلم از پی این کار برون آوردند

دو ز لفتو که چنبر اندر زمین رسایدست
بلاله بوی کل و یاسمن رسانیدست

دہان تست چنان تنک ماکہی بر موم
نشانه حلقه انکشترین رسانیدست

روا است در حق شہد از ہر انیش نزنند
بدان مکس که لبت انکبین رسانیدست

چنان نکین که لب تست نقش شوان کرد
جہان ترا بچه نقش از نکین رسانیدست

خوش است خنده بروین اکرچه دندانرا
ز رشک خنده ه زمین رسانیدست

ہزار نقش برانکیخته است نوک قلم
که سخنت تو بنقاش چین رسانیدست

کنون غم تو بنارد که کردمن کردد
مرا خدای چو بر شمس الدین رسانیدست

مجیر ملک که از جام ملک در کف خلق
نم که چشمه ماء معین رسانیدست

سوار بخت ز بہر براق دولت را
ز ماه نعل ز خورشید زین رسانیدست

کجا شاد که در زمان کلکش کو
زبان طعنه بدر ثمین رسانیدست

حدیث خلق تو دارد ہان کل ہمه روز
صبا بکوش بنفشه چنین رسانیدست

ترا سخن ند که سحرست آفرین صد بار
زمانه بر چو تو سحر آفرین رسانیدست

دوات تو که از و مشک بر چه افتادست
ز خط بکلک تو حبل متین رسانیدست

برای خنده زدن ریش دشمنت کوسی
که طفل بر خط تو آستین رسانیدست

ملک دعای تو کوید الرفیس بس این فرمان
برید غیب بروح الامین رسانیدست

ہمیشه تا که بکویند کار خلان چنکی
بکوش زہره سماع حزین رسانیدست

بنوش باده نوشین که در دست فلک / بدشمنان تو دور بس این رسانیده است

از ما چه دیده که نظر برگرفته / کار ستم چو زلف خود از سر گرفته
هرگز دلم نخواست که برگیرم از تو چشم / از کار من اگرچه نظر برگرفته
از غمزه پیش چشم صفی برکشیده / ملک جهان بگیر که لشکر گرفته
زلف سیاه بر طرف مه نهاده / یا ماه را بزلف معنبر گرفته
ما از صلیب زلف تو زنار بسته‌ایم / تا زآینه تو قبله دیگر گرفته
گر باد دام ماهی بافد ز روی آب / تو دام ماه بافتن اندر گرفته
فرمان اگر نمی‌شنوی برحقی از آنکه / گوش جهان بنالهٔ زیور گرفته
هر دم برابر تو همی گردد آفتاب / تا رخ با آفتاب برابر گرفته
ماهی بتیغ تیر تو کی رسد چو تو / فتراک صیت خواجه کشور گرفته
والا مجیر ملک خداوند شمس دین / ای کز کرم جهان همه در زر گرفته
گشتست خامه بر سر دفتر هزار بار / روزی که خامه بر سر دفتر گرفته
این سر نبشت خامه تست از ازل که او / در خط حکم لوح زمین در گرفته
این خود بنزد رای تو کاریست سرسری / کافاق را بخامه سراسر گرفته
خطت برین گواست که مو کردن قلم / خون سیاه نافه اذفر گرفته
در نظم گوهرین بورق برنشسته / بس در که آن برشته مسطر گرفته
ابر آفتاب را بپس دست میکند / از شرم ساغری تو چه ساغر گرفته
تیغ خطیب اگر نه‌ای تیغ آفتاب / از رای خواجه بهر چه منبر گرفته
هر روز گنبد فلک آواز میدهد / کآوازه بگنبد اخضر گرفته
گر دست ابر آینه کردست خاک را / تو خاک را چو آینه در زر گرفته
از بوی خلق خویش که مشکست بیخطا / روی زمین بغالیه تر گرفته
عنبر ز خاکپای تو سر برنمیکند / تا خاکپای خویش بعنبر گرفته
ای دیده از برای چه کوری میکنی / آخر نه روشنائی از ان در گرفته
بدخواه را که رشته بگردن فکنده / اضعاف میدهیم قوی خر گرفته

آب حیات تا بابد نوشش کز ازل — فرهنگ خضر و فر سکندر گرفته

خم زلفت که مشک چین آمد — با گل و لاله همنشین آمد
لب لعل تو کان پر از گهرست — خاتم چین را نگین آمد
گرچه گل ناز میکند بر شاخ — نه چو روی تو نازنین آمد
کوه را سایه کس نیارد کرد — جز دو زلفت که بر سرین
ایکه پیکان تیر غمزهٔ تو — تشنه خون حور عین آمد
صورت این کن که چین ابرویت — رشک صورت کران چین آمد
بگزیدم لبت که خون آید — خون برون نایداز نگین آمد
از شب زلفتو بدست دلم — گشت روشن که شمس دین آمد
آفتاب زمین مجیر الملک — کاسمان قدر و مه جبین آمد
باد با خلق او به بستان رفت — لاله را بوی یاسمین آمد
از پی سروران به پیش درش — خاک با مشک ترعجین آمد
از پی صید کردن دلها — خط او دام عنبرین آمد
قلمش را بوقت سحر کری — ید بیضا در آستین آمد
دشمنش را فلک بجام کشید — زانکه او خام پوستین آمد
ای دبیری که بر سر قلمت — آیت ساحر مبین آمد
مرصدف را جو دید در سخنت — خنده بر لولوی ثمین آمد
دست تو تازه کرد عالم را — همچو باران که بر زمین آمد
آب در چشمهای بحر بگشت — تا ترا ابر در یمین آمد
خیره شد چون تراز دور بدید — چشم گردون که دوربین
تا بنوشد ز سنگ خصم ترا — دامن کوه سنگ چین آمد
ملک را آمدی تو آمد نت — آفرین باد بر چنین آمد
فکر ما چون برای مدح تو شعر — همه چون رای تو متین آمد
آفرین برزبان خسرو کن — زانکه در خورد آفرین آمد

شادمان زی که بهر عمر ترا — از ازل تا ابد تعین آمد

قد کشیده دلجوی تست راست چو تیر — نشسته بر دل جان من غریب چو تیر
بخواب‌ے تو ندیدم دو چشم اگر میرم — ولی نه بندم چشم ار بگوییم که بمیر
چگونه چشم به بندم که در میان دو پلک — خیال قامت تو راست ایستاده چو تیر
ز انتظار دو ماهی ساق تو صد چشم — بزیر هر مو دارم چو دام ماهی گیر
چو جامه پوشی تاری ازان حریر مکش — میان خویش در و کش بجای تار حریر
هم آخر از تو بکاهید کو بیا تا آنکه — تمام نور فلک گرد گرد بدر منیر
سواد عارض خود نقش چشم بند مکن — ز مردمان بستان خانه زان خط تزویر
نه آن خطا است خیالی ز زلف مشکین است — در آن عذار که آینه ایست عکس پذیر
سواد زلف تو زان درهمست کامد موی — بنوک خامه چو می‌بست نقش او تقدیر
نه ایستد ز دویدن سرشک من هر چند — که باد سردمنش در کشد بصد زنجیر
سپید کرده ام دگر به حوض خانه چشم — ز بهر آنکه خیالت در و کنم تصویر
در اشک خویش خیال لبت بدیدم آه — که خون نمود چو بسیار دیدم اندر شیر
دگر بچاه زنخدان بیوفتد چه رو — برون کشد ملک مملکت پناه بگیر
قوام دولت قایم مقام پایه تخت — کز استقامت آن پایه قایمست سریر
سر پیران و دل پردلان روی سپاه — پناه و پشت ممالک محمد ابن ظهیر
ازان بیام فلک صیت او شتابرو است — که گرم گرم نهد پایه بر سپهر سریر
کهی که شست هنر برگشاد از دستش — ز چرخ گشت روان در زمین فرو شد تیر
به تیر کین چو بموی خصم کرد موپی — دو مو کسی که چنین شد چگونه گردد پیر
اجل بصحبت تیرش سریع سیر شود — باآمدن کند ار سوی دشمنت تاخیر
پرنده ناوک او گر بهوا کند آواز — هزار مرغ فرود آرد از هوا بصفیر
زهی بدست تو سر رشته کفایت ملک — اسیر رشته تو گشته صد هزار وزیر
از انکهی که ترا او زبان تیغ و قلم — بنام صاحب سیف و قلم نوشته دبیر
زامن تیغ فرو خفت در میان نیام — ز سود خود قلم آسوده شد درین تدبیر

عدو به پیش تو دون شد جو جمع او بشکست
جنانکه جمع مونث شد از پی تکسیر

دوات حامل تو صد هزار معنی زاد
هنوز حمل کند خامه تو در تقصیر

کسی برون نتواند کشید جز ظلمت
جو از دوات تو در جه فشد مشک و عبیر

کلی بکر شکفد هر زمان معانی را
از ان قلم که رود باد همجو در شبگیر

نظیر خویش در آینه هم مکن صورت
ترا جکونه بود آنکه عکس تست نظیر

نماند آب روان با تو در جوانمردی
که یک روش کند آن هم بصد هزار نفیر

ز ابر دست تو پر در شده هزاران دست
جنانکه از نم شب برگهای بید انجیر

سحاب بود تو تقریر کرد با دریا
جنانکه گوش صدف باز شد از ان تقدیر

جنان [illegible] شد آن مارها زر رفعت
که در زروی زمین بار شد با بر مطیر

فلک ز منت تو خم شده جنین بار پی
جه طاقت آرد سقفی که باشدش تکیر

درست شد جو درم سکه من از مدحت
جو قلب من سره کردند ناقدان بصیر

بهر دهان ننو و میوه دلم در خورد
بنامدات زهر مرغ خوردن انجیر

بهر این قیام که کلکم بگرد در دل شب
دعات خواند سحر سجده ببانگ صریر

تو دیر زی که جهان کم کند از ان هر روز
ز عمر خلق که در عمر تو کند توفیر

روزه هم درگذشت و موسم سنگ اندازست
گاه می خوردن و شادی و نشاط و نازست

مستی آغاز شد و وقت حریفان خوش گشت
و آنچه وقت خوش مستی است همان آغازست

ماه کلوی من امروز که مهمان منی
زلف بفشان که نسیم سحری غمازست

مستی و رندی بس راز نهفتن اید ل
پاره کن پرده تزویر جه جای رازست

رخت تقوی همه تاراج هوا شد جکنم
مطرب از روزن عشاق مخالف سازست

کر نه خیز الست پیاله بجمال ساقی
از جه معنی است که پیوسته دهانش بازست

تا جه بها لبت تیر سدای کوزه می
ای خوش آن نرگس که با لب تو [illegible]

ساقیا بهر کشی آنرا ز پیاله جه شود
سپر خم بشکن امروز که سنگ اندازست

می ده انگاه نواجوی ز مطرب که زمی
هم تو نی کلرخ همتری او آوازست

کو نه معنی نکر از جرخ جه خوش ساخته اند
شیشه جرخ جه غم داد اگر بد سازست

ای صبا چند برانی دم آخر این / بزم کاهی شده دریاکف کان بر دوار است
بهر دست که زباریدن ابر کف او / شیشه شد هر چه که در طینت مردم از است
قفل در بند شده غلغل زنجیر درش / با آنکه دروازه قدرش بحد دوار است
عالم از خوشدلی دولت آن میمون عهد / چون دل دانا از باد هنر طناز است
خسروا این شعر چو بنوشت که تر خواهد ماند / بیش از آن خاک شد آن پیر که در شیراز است
جاودان زی که برین نکته سخن کوته شد / مدحت تست که چون عمر تو بی انجاز است

از غمزه پیش چشم صفی برکشیده / ملک جهان بگیر که لشکر کشیده
باریکی میان تو در کوه کمر شد / کوهی که رشته را بکمر در کشیده
هر جا که کوه هست در رشته در کشند / تو مو بجای رشته بکوه بر کشیده
زلفت سیاه کرد رخ را که آن رسن / در چه فکنده و برسن بر کشیده
بر رخ زلف آب سیه را بر آفتاب / چون زلف را ز جاه زنخ بر کشیده
ای در کشیده نافه او فر بموی خویش / آن مو کز نافه او فر کشیده
بر روی تو ز باد پریشان شده است موی / می بینمت که مستی و ساغر کشیده
مستی و سرخوشی مگر این باده خوشی / در مجلس شهنشه لشکر کشیده
والا ملک نصیر و والاهی که از خدنگ / هر دم ولی و دشمن ابتر کشیده
نو زد و دیده ملک اینک زهی بلی / کز جمله ذوالفقار چو حیدر کشیده
آیات فتح را ز پی خواندن ظفر / بر روی تخته در چنبر کشیده
از تیغ کرده معلا نزاجونی قلم / بس خط بیاز نامه کافر کشیده
رمحت که از قفای عدو سر برون کند / گویی زبانش از ره دیگر کشیده
پوشیده ماند اختر گردون ز ابرها / تا ابر ه کلاه با اختر کشیده
بس کاب لعل ریخته گاه جرعه ریز / چون آب لعل در قدح زر کشیده
خسرو شده است بلبل زمست نوا شنو / از کام بط چو خون کبوتر کشیده
حد حیات خود زپی گو رپی حسود / میل سیه بجای زانوی محور کشیده
فرق تو سوده بر فلک سبز باد / آن سبز گنبد تا بگنبد اخضر کشیده

هزار شکر خدا را که بعد سالی چند / باستانهٔ مخدوم خود رسیدم باز
خجسته صدر و آفاق عز و دین و دول / که شد بوجه قبایش تمام چین طراز
چراغ و چشم تغانچان که تاب هیبت او / هزار شمع فلک را در آورد بگداز
سپر افکنی که چو شمشیر درکشد بوغا / چنان زند که سر دشمنانش گردد و با
هزار ناز کند نصرت و ظفر بر وی / اگرچه او نخشد هیچکه ازیشان ناز
زهی همایون قدری که باز همت او / فراز سدره و طوبی همی کند پرواز
دهان نافه که از خلق تو سخن گوید / رهاش کن که نه بستست کس لب غماز
جهان گشاده در بسته کرم دستت / که آن صریر ز در بند رفت تا در واز
سپهر گشت ز آوازهٔ تو پر غلغل / چنانکه گنبد مسجد ز صوت بانگ نماز
چگونه صبح جهان را یک نفس گیرد / اگر بنا شد بارای روشنت انباز
چو پا دراز کنی بر چهار بالش تخت / بیاورد که کند بخت با تو پای دراز
عدو که آب شد آتش چو ن بکوب چند پیش / که پیش ازین نتوان کوفت آب را بجواز
سپهر قدرا مدح ترا چو پایان نیست / بجز دعا نکند خسرو سخن پرداز
مدام بزم فلک تا بود پر از چو ماه / بزم نشین و جواهرفشان و عشرت ساز

یا رب اندر سر هر موی تو چندان چه خمست / زیر آن موی رخت از گل خندان چه کمست
هست در بند تو شهای چو ما تا فستکان / مویهایی که در ان جعد پر از تاب و خمست
ما چو از زلف تو زنار ببستیم کنون / هم بروی تو اگر سجده روا بر صنم است
چند گویی که مکن صورت جور از چشم / مردم چشم تو خود صورت جور و ستمست
گاه گاهی که دمی نیم دمی همچو مسیح / زنده اندم اگرم هست همان نیم دمست
دل من سوی عدم رفت بهمراهی صبر / از لب خود خبری پرس که راه عدمست
ماند با خط تو چند سیاهی دو چشم / زانکه خط تو تر و دیدهٔ من پر ز نمست
چه سبب خط ترا ماه بود در فرمان / مگر از خامهٔ دستور عطارد قلمست
آصف عهد علائی دول آن دستور / که همایون قلمش ضابط ملک عجمست

جام گردون نمود است جهان جو دلش　　می‌نماید که دل او بجهان جام جم است
هست کوهی بصفت نامهٔ عمر خصمش　　هر خطی کز قلم باد بر آب رقم است
ای جهان بخش وزیری که صریر قلمت　　چرخ بشنید که آوازهٔ جود و کرم است
هست کلک تو جهانگیر چو آوازهٔ تو　　کش سپیدی و سیاهی جهان در قلم است
چه عجب کز قلمت دست جهان زا بر تست　　با جهان سلسله کز خط تو با او بهم است
شد روان بر سر کلکتو ده آب حیات　　گرچه هرگز نزود دره که بیابان ظلمت
قلمت شد علم ملک سواد خط تو　　بهر سرهای سران سایهٔ پای علمست
رمح خطیت که خوانند الف ممدودش　　نصب کن در محل رفع که با صبح ضم است
تافته میرود از باغ چو خورشید تو نور　　ماه شب گرد که او راز کواکب حشمست
لا نکوئی که بخشش که ولی النعمی　　لاست انکو نه ولی تو ولی النعمست
مگر از جرعهٔ جام قلمت شسته شود　　دل خیره که بیالوده زاندوه غمست
تا شود بزم ز جام می چون باغ ارم　　جام می نوش بزم که چو باغ ارمست

می ریزد از تری تو ای جان فزای آب　　ما تشنه ایم تشنه خود را نمای آب
خاک در تو بر سر چشم پر آب ماست　　پیوسته اگرچه خاک بود زیر پای آب
آب حیاتی و نشوی آشنای من ما　　تا چشمهای من نشود آشنای آب
چون در کنار آب خرامی خیال تو　　گوئی که هست مردمک چشمهای آب
ای چشمه زلال مرو کز برای تو　　مردم چنانکه مردم آبی برای آب
من نالم و برای تو میریزم آب چشم　　این ناله منست بگو یا صدای آب
آب روان بمن رسد اندر سرشک من　　خواهی بپرس ز آب روان ماجرای آب
زین بیشتر بدیدهٔ من جای آب بود　　واکنون ببین که هست همه خون بجای آب
از آب چشم بنده بگردد اگرچه مست　　سنگین دلی تو سخت تر از آسیای آب
بگداختم چو آب بسودی هزار دل　　کس سنگ را با آب نساید بسای آب
اکنون که آب چشم بلا گشت مر مرا　　چشم مرا اگر باز خرد از بلای آب
دریای مکرمت شرف الدین فتح ملک　　ای آنکه زیر از سخن جانفزای آب

آب حیات قطره‌ای از قدر بخش لفظ تو / ای خضر صفوت که تو داری بقای آب
چون آب در دوات فکندی برای خط / شد خون مشک از قلم مشکپای آب
آن تیغها که آب ز خورشید می‌برند / ناساز بی دوات ترا قطرهای آب
کو هر در آب تیغ تو بنماید از صفا / چون سنگ ریزه در ته آب از صفای آب
اسرار غیب در دل پاک تو مضمرست / چون عکس در آینه خودنمای آب
از آفتاب رای برافروز چرخ را / در چشم اختران فلک کو میای آب
از بهر تشنگان امیدست دست تو / دریا که اندرو بنود مشتهای آب
ای وقت بار شاخ کرم نخ فضل را / داده ز نوک خامه مشکل‌گشای آب
چند من بباده اسپ کسان چنانکه / کنبد کند حباب صفت بر فضای آب
چیزی که در منت ز دیگر کسان مجوی / دانی که در سراب نجوید کیای آب
پابسته همچو خر بخلاب ریا مکن / زیرا که هست موسم ابر و هوای آب
خضر از این سبب نگذارد رکاب تو / گر برق بار آتش دیگر برای آب
فرمان تو چو آب روان باد در جهان / تا در جهانست خضر و فرمان روای آب
پیر حد چین به بند قبای تو بسته باد / تا دست باد چین فکند در قبای آب

شبی برات که روشن کنند هر خانه / مرا ز روی تو باشد چراغ در خانه
من از رخ تو بزم نسختی مگر به برات / رود چراغ ز یک خانه در دگر خانه
مراست تیره ز نادیدن تو خانه چشم / که بی چراغ بود تیره در نظر خانه
ز سوز عشق شدم آتشی که خانه من / برای سوختن آمد چراغ در خانه
ز تف آه من آفاق روشنست چنانکه / ز شمع در نظر شاه نامور خانه
فروغ مشعله هفت چرخ نصرت دین / که زد بجز من دشمن بحمله آتش کین

شب برات که هر طرف چراغ کنند / هزار جا دلم از دود عشق داغ کنند
کمان چنان رود دم گر ز دل هوای من / شراره ایست مگر هر کجا چراغ کنند
شب چراغ شود گلشنی اگر خواهند / ملایک آنکه برای خلیل باغ کنند

کرشمه لفظ پری چهره گان در بازی
هزار خانه بسوزند اگر چراغ کنند

اگر ز مشعله شاه پرتوی یابند
که بر ستاره و مه دعوی دماغ کنند

چراغ دودهٔ دولت محمد سلطان
که روشنایی از او یافت خطهٔ ملتان

شهی که از تف کین آسمان برافروزد
چنان ز لمعهٔ نوک سنان برافروزد

حدیث خنجر او آفتاب را نرسد
چو شمع روی اگر ده زبان برافروزد

زبان تیغ وی از تارک عدو چون برق
فرو رود بزمین آسمان برافروزد

ز باد حمله چراغ ستاره را بکشد
ولی ز نوک سنان در زمان برافروزد

خدایگانا دشمن بعهد تو نزید
اگر چراغ ز باد خزان برافروزد

تویی که مشعل کفر از غبار دین کشتی
چراغ فتنه ز سیب آستین کشتی

زهی ز نور دلت گشته شمع دین روشن
نکرد هیچکسی شمع دین چنین روشن

ظفر ز آتش او صد چراغ بفروزد
چو تیر تو بپرد تا که از کمین روشن

کف تو بس گهرهای شب چراغ بریخت
بماند تا ابد از نور آن زمین روشن

جهان ز ظلمت بخل ار سیه شود دستت
کند ز ریختن لعل آتشین روشن

بجود دست درم‌خت پرده روشن شد
چو صورت ید بیضا در آستین روشن

مه آرزوی تو نوری بگوشه کرد چه عیب
که شمع را نتوان داشتن نهان در جیب

خدایگانا دولت بنام تو خوش باد
بدولت آنکه نخواهد ترا مشوش باد

کسی که با تو بوی کری کند در سر
چو زلف سیمبران مانده در کشاکش باد

نگارخانهٔ صیت تو در بسیط زمین
ز نوک خامهٔ نقاش من منقش باد

برای چشمهٔ مدح و چرا نگیختنت
روان طبیعت خضر و چو آب و آتش باد

تراست دولت بیدار روز و شب ز حیات
نخفت بخت عدو تا ابد شبش خوش باد

صبوحی جام روشنش صورت نمای صبحدم
ساقی چو خورشید آید آراسته صورت برای صبحدم

شد پیسپر ظلمت نهان از توتیای آسمان | تا چشم روشن شد جهان از توتیای صبحدم
پری سحر کز خوابسته سبحه ز نور آراسته | صبحی چنین در خواسته هم در دعای صبحدم
از روزه داران مهر لب ماه تو بردست آن | تو جام مهر آگین طلب روزه کشائی صبحدم
بخدمت بر دریا کشان از کشتی زرفشان | کو کشتی دریا نشان گوهر فزائی صبحدم
آن راح روح انگیز کو مهر نشاط انگیز کو | آبستن خورشید کو خورشید زائی صبحدم
هر روز بادا تا ابد عیدی ز گردون نامزد | بر آفتاب ابر بد بران عطائی صبحدم
تاج سپهران مملکت دولت شعاری راستین | بار رسید مملکت دشمن شکار راستین

ساقی نگر وان گرد لب بر آفتاب افشاندنش | وز جام یاقوت سلب یاقوت ناب افشاندنش
زان خط مشکین گرد در وصید کردن رود و برد | وز جرعهای مشکبو خون بر تراب افشاندنش
بزم ملک خلد برین قرابه چون نی انگبین | وز باغ رضوان بر زمین نقل و کباب
خرم حریف بزم شه وان گردنش در نی که | وز عکس روی همچو مه گل در گلاب افشاندنش
شکل پیاله در طلب کو هر جا نرا سبب | وز سینه خون کم کردنش وز لب عتاب
خشم سپهران نامور حیران شاه بحر و بر | زان بخشش بر خاک زر چون آفتاب افشاندنش

آواز مرغان را ز طرب با مغز جان سازد همی | چون مغز کاندر کالبد با استخوان سازد همی
جنگ ارچه پوشد پوستین مند و پلاس برسرن | ده برده چون ابریشمین در یکزمان سازد
نی دارد انسر تا قدم از باد رحمت دم بدم | زان دست نالد در شکم مردم فغان سازد
انکه که هر بد منش بکسیت رگهای تنش | از تار خود بربط زنش رگهای جان سازد
دولاب بزندش ببر تا گردش آواز تر | آوازش از تری نگر مطرب خزان سازد
هر جا که ترتیب طرب وز جمعت ای عجب | شه ملک عالم را سبب ساز دهی
والا محمد کاسمان بر آستانش سر نهد | دوران خراج دولتش بر فرق هفت اختر

ای عارضت را مشک تر ... گرد آمده | هر روز بر برگ گلت مشک ... گرد آمده
تو خط کشیده بر سمن ما را میان انجمن | با نور کلیم خویشتن زان تر ... گرد آمده

در حد هندوستان اگر بسیار نکرد آید شکر
شمشیر خارا رجند مو بشت برد کل را گلو
بسته کمر جون غافلی مخرام معکس عاقلی
فریاد از ان جولان تو کز بازی جوکان تو
ای کرده زان روی جو مه هر روز جوت بی کنه
هند وستانرا کی رسد از لشکر کافر زیان
سا

خط تو هندوستان نگر و روی شکر گرد آمده
هست ار جه گرد اگر دا او گرد آمده
بر حلقه میدان برد دل گرد کمر گرد آمده
هر گوشه در میدان تو جون گوی سر گرد
از جور تو در بیش شه شهر مگر گرد آمده
از تیغ کافر سوی او تا هست آب اندر سیا

شاهی که اعلام ظفر از جرخ والا بر کند
خنکش که باد آسا رود جون ابر بر بالا دود
خفتست بای دشمنش از زیر در غم بستنش
ای آتش دریا صفت خورشید را تاب از کفت
آنرا که بر سینه زنیم کردار قم رحمت رقم
زانکو نه گشت آب سنا در لشکر کافر روان
گر ابر نگشاد از هوا آب سنا رد بر زمین

شد جرخ ازین معنی دو تا کا علام او را بر کند
باد صبا را جار دو جاهی کس از جا بر کند
بجهد ز تیغ روشنش کر بیشتر با بر کند
شمشیر تست اندر کفت کاتش ز دریا بر کند
افسون صور او دمبدم در حشر ما کی بر کند
کان آب تیر از مو تمان سر در نجا را بر کند
بگشاد جون ابر کفت بار د همین در ثمین

جود تو جون از آستین دست در افشان بر کشد
بهر از تو هنگام سخا زانکو نه شد مست عطا
هست از کفت در قعر یم دندان صدف دراسلم
زین بس تراز وی جهان از وزن او باشد امان
گردی بشمشیر کرم دست بخیلانرا قلم
هر جیز کز اقبال خوش در خط نیارد آخرش
بیند که جولان تو سر در خم جوکان تو

ابرست کار آسمان در فصل نیسان بر کشد
گر آب مروارید را غواص غلطان بر کشد
غواص از نیش دمبدم دامن بدندان بر کشد
جود تو از سنگ گران جندانکه از کان بر کشد
تا زان قلم تهمت رقم بر خط حرمان بر کشد
منشور ملکت بر سرش طغرای فرمان بر کشد
آنکس که از فرمان تو گردن بطغیان بر کشد

دعوت که ملکت را کند نه پیر فرتوت فلک
از کلک تو اندر زمان بر سر نویسندش ملک

بیند شبنا بز مکه خلد برین باد ا لتزا
در جام جد تلخ آب زر ما معین باد اترا

نقش سر نو قلم چون قلم کرد آنچه از دولت رقم / بر چهره کار دین کم نقش نکین باد اترا
این هفت خنک باد با کنبد کمان اندر هوا / جون بر بان دهیرا در زیر زین باد اترا
روزی که بکشاید عنان بر کافر تاریک جان / مشعل که بفروز و جهان نور جبین باد اترا
ز فضا که بر روی زمین بنیاد دین کردی متین / همواره کوشش اینچنین در کار دین باد اترا
جون دشمنش طرو دام و دد فرمانت را شد نامزد / در ضبط فرمان تا ابد ملک زمین باد اترا
آنرا که خواهد کشت کس نکدیده از روی هوس / در کار خیر و هر نفس جشمی جنین باد اترا

این شعر جون آب روان آب روانی گفتمش
جون عین معنی بر همه عین المعانی گفتمش

برخاست باز غلغله جا نفزای عید / شبنم و در کشیم و می غمزدای عید
شد راه کو بهرین قدح نوربخش خاک / شد خاک عنبرین جمن عطرسای عید
کل میکشد شراب بوی کل و شراب / بلبل شدست بلبله خوش نوای عید
خونند خوش بلبس خوان می یاقوت رنگ را / کافکند سایه بر سر عالم همای عید
قسمت ببین که کرد برون ننبه را زکوش / تا بشنود ز ساقی رعنا صدای عید
جشم ستاره داند ابروی ماه نو / کاندر غبار موکب تو توتیای عید
ملک رقاب نصرت دین افسر ملوک / عالی نسب محمد سلطان سر ملوک

بکشاد صبح عید رخ جون نقاب را / بنمود ساقی آن رخ جون آفتاب را
اینک رسید وقت که مردان آب کار / کردان کنند سرطفی کار آب را
عید مبارک آمد و وز بهر دوستان / ساقی نکر ز شیشه برون زد کلاب را
قرابه را ز سینه فرو ریخت شبه هست / سر آر داز ز شیشه بریزی شراب را
ساقی از آن دو جشم که در بند [illegible] است / صد جشم بندی است که آموخت خواب را
مطرب بپرده [illegible] تو دانی بکو بجنک [illegible] / کاهی بپر کو ز پشت جه کردی حساب را
امروز خانه [illegible] بر یشم جه لایق است / در مجلس شه از پی کوشش رباب را

از بهر آنکه جو تیر ظفر بر کمان نهاد
جیش جو آفتاب سپر اندر جهان نهاد

مطرب اثر ترنم تو بستان بیا ختست   غایب نگید ... بد طرب را تاختست
عید آمد و شهاب بمیدان سبز چرخ   امشب ز شام تا بسحر تیزه باختست
هم عود را نسیم صراحی بسوخته است   هم چنگ را سماع معانی بساختست
از تابش شراب که لعلیست آبدار   کو هر چو ژاله در دل دریا گداختست
آواز مطربان که شدست از سراب تر   خوشتر نوای بلبل و آواز فاختست
شاید که دف بپوست نگنجد کنون که باز   مانی نفس نفس نی خود را نواختست
شکل عیانست ماه نو خنگ شیر شاه   امروز بر عنان فلک سپر فراختست

تا تیغ آفتاب بزیر رکاب اوست
اقلیم بی‌حساب فلک در حساب اوست

شاهی که زر ز بخشش او در گداز شد   سروی که شاخ دولت او سرفراز شد
خاک زمین ز یاد لبش مشکبوی شد   شمع فلک ز نور رخش در گداز شد
بدخواه سوی لشکر او گر کشاد تیر   از هیبتش بجانب بدخواه باز شد
چون از زبان خنجر او قطع شد سخن   در رزم او فشاد و حکایت دراز شد
تا ابر بخشش تو بر آمد بر آسمان   خورشید را بسایهٔ دست نیاز شد
باد صبا ز گلشن بزمت حکایتی   در گوش غنچه گفت سر غنچه باز شد

تیغی که از لبت چو نخون ریز میرود
اینست بسته طرفه که بس تیز میرود

خلقش سخن ز نافه تاتار میکند   زان باد خاک بر سر گلزار میکند
خس مهره ایست پیش کفش از جو ما کهربا   چون کاه می رباید و ایثار میکند
تا خنده بر عدو زند از خون خصم آنکه   دندانهای تیغ گهر بار میکند
ای خسروی که ناوک خاراشکاف تو   سوراخهای سینی کهسار میکند
بر کوه بر گرانست که هر لحظه برو   گرز تو سپهر بزرگی بسیار میکند
وصف جهان گرفتن تو میکند بیان   تا تیغ را برزم ز جان کار میکند
میکوب طبل جود که صد بخت خفته را   آوازهای طبل تو بیدار میکند
روزی اگر حسود تو دندان کند سپید   شمشیر تو ز خشم بلرزد چو برگ بید

ای آفتاب خاک شده در هوای تو وی نور آفتاب شده خاک کوی تو
تو تیز رود و ای جهان همچو آفتاب زهره کرا که تیز به بیند بسوی تو
چون برست کلاه سری دید کف چرخ کای صد کلاه بر سر یکتار موی تو
ای کار بخشش از کف دستت روان چو آب باد آب تا بروز قیامت بجوی تو
وصف نسیم خلق تو داز نافه باز پس تا بوس بار کرده بگوید بروی تو
زین آرزو بمرد حسودت که هیچ وقت باشد شها بمردن آواز روی تو
گوید عدوت که در وقت باختن چوگان چرخ بازی باید بگوی تو

از گردش سپهر غلام تو اختریست
جایت غلام گردش این طاق اخضریست

رای تو بر بساط جهان کامکار باد خاک در تو مشک خطا و تتار باد
تا میوه بار میدهد از بارگاه شاخ در بارگاه چرخ ترا جای بار باد
اندر زمین رزم ز باران تیر تو بر هر طرف شکفته ترا لاله زار باد
چون در مصاف آتش تیغت زبان زند بر آن سپر حسود تو همچون شرار باد
بر پشت خنگ بخت بجولان پی ظفر دایم رکاب دولت تو پایدار باد
زان می که دست چرخ بریزد بجام تو اندر دماغ خشک عدو صد خمار باد
با نصرت خدای جهان بر سریر ملک عمر تو در عمارت دین بیشمار باد

این شعر بین که یافت معانی در دو کال
عمر تو در عمارت دین بیشمار باد

ای دولت تراد و جهان در پناه ملک ای بخت نیک ذات ترا نیکخواه ملک
بالای تست بر سر بالش کلاه بار سر و بپایش آمده در بارگاه ملک
تا تو کلاه ملک نهادی بفرق خویش خورشید سر نهاد چو دید آن کلاه ملک
سایه است زیر چتر تو وان ظل چتر نیست ظل خداست در ته چتر سیاه ملک
تابند کانت را نشود قبله مشتبه کس را نداد با تو خدا اشتباه ملک
تا خنگ ملک دشمن تو زیر رانت دید کاهی شد آن خس از حسد کیرگاه ملک

بر موی ره کند فرست وز برای او / شانه میان موی پیران کرد راه ملک
دعوی تو بملک درستست کز قضا / هم عدل تو براستی آمد گواه ملک
گفتم بعالم از چه ز آفتاب ایمنی / گفتا از آنکه داشت مرا در پناه ملک

سلطان معز دنیی و دین کیقباد شاه
یکدیده دو مردمک چار پادشاه

ای از سر کرم تو داده خدای تاج / وی گوهر بلند تو زیور فزای تاج
دریاست گوئیا بسر آورده موج دُر / فرق مبارکت که شده آشنای تاج
که تاج را بسر آمده کار ملک کرد / پیشانیت که شد بجهان پیشوای تاج
که تاج بر رود برت جای آتش است / چون هم تو کرده بسر خویش جای تاج
هاپستی بروی سرخ جگرگوشه شهان / چون لعل در خور آمده خاص از برای
رنگی بچرخ ماند شفق خواندش آسمان / تا شد بسرت باوج فلک لعل سای تاج
آن آفتاب را که بگردون کمر که هست / آیینه فلک شده صورت نمای تاج

سلطان معز دنیی دین کیقباد شاه
یکدیده دو مردمک چار پادشاه

ای چار بالش تو شده پشتبان تخت / پشت از تو یافت بالش عالی مکان تخت
تخت تو تا بگردون گردون نهاد بار / گردون خمیده ماند ز بار گران تخت
بگرفت جمله بیضه عالم بزیر پر / میمون همای چتر تو از آشیان تخت
اطلس که نام یافت بهم پرده فلک / پرکاله ایست بر سرت از سایبان تخت
دست زمانه نه فلک خویش ده کند / یکپایه کرد و دهی از نردبان تخت
بررفته به بخت تو ناکه فرو پدید / دوران فتاد در شدش از آسمان تخت
میخواست به ز گردش دوران فرو فتد / لیکن ذنب گرفت و را بر کران تخت
چشمش برون کشم بخنجر درون چشم / شاه که یافت خاک درت را نشان تخت
چرخ است روز و گوهر آن بخت گوهرین / لیکن چه غم که در وجود شد پاسبان تخت

سلطان معز دنیی و دین کیقباد شاه
یک دیده دو مردمک چار پادشاه

ای چتر تو بماه رسانید کار چتر   و از روی آفتاب شده سایه دار چتر
چتر تراست چون تو د بالای آفتاب   سایه چگونه باشد اندر کنار چتر
تا هر زمان باوج رسید آفتاب ملک   چون راست کو نیاکه زرنکار چتر
حق چو از را بفلک سایه برفکند   پیرست منحنی فلک اندر جوار چتر
چتر سیاه تو شب معراج دولتست   سیارکان شب که شاه و اختر
هر در چتر قطره باران رحمتست   تا از جهان فرو دنشاند غبار چتر
شاید که بگو هر پروین شرف کند   زانرو که بست کوهر خود را نثار چتر
تو بر گرفته چتر عطارد دبیر چرخ   پیوسته بر ولایت بالانشار چتر
گفتم ملک چتر ترا کار شد بلند   گفتا بگو همت که چنین کرد کار چتر

سلطان معز دنیا و دین کیقباد شاه
یک دیده دو مردمک چار یاد شاه

ای دست دولت تو گهر چین دورباش   بر بازوی تو تکیه و تمکین دورباش
پولاد دورباش تو چندان گهر فشاند   کاموده شد علاقه زرین دورباش
با آب دورباش مگر قطرها چکید   در شد بجانه گهر آگین دورباش
شد چار پایه کرسی نه پایه تا بود   اندر تنه مه پایه گهر چین دورباش
از تاب خود چو تشنه چوان زبان کشید   خون عدوست شربت تسکین دورباش
آهنگ دورباش تو بر خصم جان خصم   شک آمده ز تن شده   دورباش
خود جان که داشت خصم لجد انکه خصم را   بر جان خود چو دید همه کین دورباش
بنمود روی فتح ظفر بیشکی چو یافت   اینها روشن از آیین دورباش

سلطان معز دنیا و دین کیقباد شاه
یک دیده دو مردمک چار باد شاه

ای مهد دولت تو به پشت بلند پیل   تخت ازلی نشست ترا مهد بند پیل
خورشید کو نیاکه بر آمد ز پشت کوه   آندم که بر قرو تو پشت بلند پیل
کوه گران که روز قیامت بروز باد   لشکر تو سازیش زتن زورمند پیل
پیل تراست چل زبرند و عجب که کس   بر کوه سایه می فکند چار چند پیل

ای مهر زاده سنگ دهد پیل ابر را — کوه پی که در هوا فکند چار چند پیل
دندانش بر زمین چو عدو را فرو برد — کاو پی زمین درنده شود از گزند پیل
خرطوم حلقه حلقه کمندی بحلقهاست — یارب چه حلقهاست چنان در کمند پیل
جان عدو در آتش هیبت بسند پیل — خود پیل تو ز گرم روی برج آتش است
گردد چو سرخ روی ز خونریز دشمنان — باشد میان کوکبه صورت سپند پیل
سلطان معز دنیا و دین کیقباد شاه — یکدیده و دو مردمک چار پادشاه

بادا همیشه جهان بکام تو شهریار — شاهان روزگار غلام تو شهریار
محمود چون پدید شد اندر مقام ملک — محمود باد از تو مقام تو شهریار
همواره بام قصر تو با نه فلک یکی — با نه فلک یکی شده نام تو شهریار
این ابلق زمانه که ندهد بکس عنان — بربسته دوال ستام تو شهریار
تا صیت دولت تو برد شرق تا بغرب — بادا با اسیر بکام تو شهریار
تو هر زمان نشسته همی با مراد کام — هر دم همی مراد بکام تو شهریار
از هفت شیشه فلکی دور تو مدام — و آفاق مست دور مدام تو شهریار
بادا همیشه سکه تو چون درم درست — بر روی سکه خطبه نام تو شهریار

سلطان معز دنیا و دین کیقباد شاه
یکدیده و دو مردمک چار پادشاه

صحن گلزار پر از نغمه مرغان هواست — خیمه در باغ زن ای گل که به برگ و نواست
غنچه را از دل خود گرچه نهان میدارد — سخن سبزه و بلبل همه اندر صحراست
ساقیا خیز که در پیش رخ گلگونت — نرگس مست بخفت و گل سوری برخاست
باد را گر دسر زلفه کشتن آزاخه — این پریشانی زلفت همه از باد صباست
شاخ نرگس را در پهلوی نرگس بنگر — راست گویی که عصا بی کف نابیناست
همه در راست بود ناله بلبل در سرو — چونکه بر خار نشیند همه بر تیزی راست

ای بنفشه سخن سبزه چو برجاست مگوی
سرفرو چند کنی گر نشین راست بگوی

باغ پر غلغلهٔ نغمهٔ بستان گشتست
در رخ گل همه آفاق گلستان گشتست

بوی مشکست که از سوی چمن می آید
یا مگر زلف تو از باد پریشان گشتست

سوسن از شرم سرافکنده بپشت مگر
تیغ بر گل بکشیدست و پشیمان گشتست

بعد ازین چشم نگهدار تو ای نرگس از آنکه
حرم باغ پر از سنبل و ریحان گشتست

بید را باد گرفتست از آن می لرزد
یاسمین را که گرفتست که لرزان گشتست

تا گل روی ترا دیده ام ای شاخ نبات
غنچه در چشم من دلشده پیکان گشتست

شاخ شد حامله خار ولایت گردا
می خور امروز که داند که چه زاید فردا

دیده ام چشم ترا آینه جان گیرد
لب شیرین ترا چشمهٔ حیوان گیرد

از برای دل من گیر یکی گل بر دست
تا گل از دست تو انگشت بدندان گیرد

لاله گر دار اگر خنده زنی دامن کوه
ای بسا سنگ که در لالهٔ خندان گیرد

دستش از بند جدا باد که از گستاخی
بند آن طرهٔ مشکین پریشان گیرد

زلف پیچان ترا عاشق مسکین بس ازین
درد دل خویش گرفتست که در جان گیرد

چون که بی روی تو نتوان بگلستان دیدن
دل من عیب مگیر از ز گلستان گیرد

هر که خواهد که ز دست تو مرا باز خرد
در زمان پای ملک زادهٔ کیهان گیرد

اختیار الدول آن شه که جهان را جانست
روشنست این که چراغ دل [illegible]

شهسوارکه اگر زین بکمیت افکندست
صولت نیزهٔ او بیخ عدو برکندست

دشمنان را که بپا کند سمندش بوغا
باد چون رخش را عجبی نیست که برافکندست

باده خور دست ز سر دشمن تیغش آری
زان سبب کو هر خود جمله بر دل افکندست

دشمنش زنده نماندست یکی از عالم
وانکه زندست هم از بازوی او [illegible]

ابر چون دید کفش گفت به آواز بلند
که ره دست ترا در که بخشش [illegible]

تا ز گنج کرمش باد بنرگس زر داد
چشم نرگس بزمین ماند مگر شرمندست

گل بگستاخی او در مجلس میخندد
باد زد بر دهن او که چه جای خندست

ابر نیسان ز کفش چون سخن آغاز کند
گر بدریا برسد گوش صدف باز کند

خسروا چرخ ز تیغ تو جهان میدارد / چرخ را دولت تو بر نوک سنان میدارد
گر دهان کرد عطای تو بر او خاک شود / آن همه پسته فکندا همه زان میدارد
دشمنت در هوس دیده شدن میمیرد / تو زمیتی نه زبانش چه زبان میدارد
دو جهان داشت ترا بهر جهانداری او / یک جهاندار که او هر دو جهان میدارد
آب تسنیم ار برود نیست عجب در کف او / تسنیم را در کف خود آب روان میدارد
غنچه از غیرت خلق تو جگر خون کردست / لیک از نرگس غماز نهان میدارد

سرفراز همه در پیش تو افسر نهند
در کلاه تو ببینند روان سر نهند

چرخ بر روی زمین کار ترا گردان کرد / بخت بر نامه دین نام ترا عنوان کرد
گر بگفتی بپشم بزمین بوسه بزن / بر زمین بوسه بزد حکم ترا فرمان کرد
باد پای تو چو برخاست بجولان گفتم / خواست آن باد که در سایه تو جولان کرد
زخم چوگان تو چون دید سر گوی بخت / این چه لعبت که بازوی تو با چوگان کرد
بتر تو جدا کرد بهنگام مصاف / کمر کوه که از کوه جدا نتوان کرد
پیل را گفتم چو تو نیز حسود شه را / پیل این خدمت لایق ز بن دندان کرد
عاقبت در دلش از خاک درت یاد آمد / هر که در چشم کهی سرمه سپاهان کرد
زهره را بر در ایوان تو پیر می بینم / آسمان بار که بست چو در می بینم

شهسوارا گره بخت تو در جولان باد / جای جولان سمند تو سر کیوان باد
هر که ننهد چو قلم بر خط فرمان تو سر / در قلم کردن او تیغ روان فرمان باد
وانکه چون چرخ بگرد سر تو میگردد / تا ابد چرخ بگرد سر او گردان باد
هر زمان تیغ گهردار فلک میگوید / نصرت تیغ شه از کوهر کشیخان باد
از پی آنکه بداندیش ترا کار نهد / چرخ همچون اره پیر تا بقدم دندان
تا زبان راد ز باد است گلستان تازه / در گلستان کرم همچو گلت باران باد
آن مباد که نخواهد دل تو در عالم / هر چه خواهد دل تو در همه عالم آن باد
این قصیده که بی دور کند ایامش / ورد و الورد نهاد است معانی نامش

منت خدا را که از منت لطف شه آمد به برج خود ملک مشتری نظر
شاه اختیار آنکه به چرخ منزل اکر بگذشت ماه رایتش از منزل قمر
مریخ از لکام براقش چو برق سوز زین سان لکام زیر شه آمد بشهر در
کلگون او بروی زمین پای می نهاد پایش چو دید کرهٔ گردون نهاد کر
از گرد نگرش که بر آمد بر آفتاب کس را نماند آینهٔ چرخ در نظر
دریا چو دید بخشش او کرد بهر خلق هر در که در خزینه آبست جمله نر
زر را به نیم جو نسنجد حسود او بی سنگ شد ترازو و بی وزن گشت زر

تیغ روان او که عدو زان گریختست
آبست کو نیاکه کس آنرا نجست

چون روز شد بلند شه مشتری شعار دامن کشان خورشید شد سوار
چرخ از سنان نیزه زمین از خیال نعل گشته چو دام ماهی و اندام سوسمار
چون نیزه سنان دراز کبود رنگ کوئی که آمدست برون از دهان مار
تا پای اسپ او بزمین آمدست مست زان روز باز در دل چرخ از زمین غبار
افتاد بر کلاه سر آن سایهٔ علم واسپان دیوگیر شده جمله سایه دار
زدن تا نی نشانه که لرزیده شد جواب پیوسته در درونهٔ ماهست خار خار
بیهوش گشتی از فزع بانگ طبل خلق گر نوبتی بلند نگفتی که هوش دار

ننگ اختران سوار بر اسپان ماه نعل
روی زمین گرفته سراسر کلاه لعل

رو می نماید آینهٔ چرخ آبگون اینهای تا نی جمشید بین کنون
چون بحر آبگون قدح موج میزند بی آبگونه می شود این بحر آبگون
جوشی که در دماغ صراحیست از شراب ساقی تواند آنکه برد از سرش برون
آینه مراد که آرد بدست من بیرون ز جام می که صفا داد از برون
ساقی تمام بر صفت مه برآمده وانکه مهی که روز بروز است بر فزون
زو خون گرفت مجلس و کس نه گویدش گاهی ترک خون گرفته بترس از گرفت خون
زنقش که بر نمی کند از هیچ روی پا گوئی ز شرم بخشش شه ماند سرنگون

بنمود چرخ را چو جبین جهان فروز
بشکند آفتاب فلک ملک نیم روز

صبحست و باد گل که بگذارد او رنگ — بر آب خویش آید و از یاد رفت رنگ
بگیر شیشه می و آهسته بکش — دست تو گرز کوه غم آید بزیر سنگ
ای چنگی که چنگ بیر در گرفته — مگذار ز بهار ز دست آن گرفت چنگ
و این نای تنگ حوصله را بین که مست مسخ — در تنگی افتدش نفس اندر دهان تنگ
ای چرخ اگر چه قامت دف چنبری شد — باری سپید پوش همین بینمش برنگ
ساقی پیاله بر کف و از پسته نقل ریز — درج ز مغز بسته تر از آن لبان سنگ
تا چشم او ز خواب بر آمد چنان خوشست — گویی که دید روی پر افراز چین و زنگ

جائی که تیغ شاه درآید بسرکشی
ای تیغ آفتاب تو باری چه می کشی

شاهی که گرم گرد چو در زیر ران سمند — سوزد جهان بر آتش آن باد پا سپند
زان چنگ گرد مهره چو در تاختن بود — گویی که باد مهره بر روی هوا افکنند
تیرش بلند می برد آنجا که راستی — از قوت کسی است که او می برد بلند
شیرینی به نیزه دهد تعب دست او — گردی شود تهی که نی نیزه پر ز قند
آورد درج دل دشمن به بند خویش — تا گرد جعد پرچم او زیر موی بند
پیمان کمند اوست نهنگی که بدسگال — بر خویشتن بپیچد اگر موی زان کمند
خواهد که ابر چون کف او درفشان شود — خشمک زند ستاره که ای برق تو بخند
شاها چو دید دست ترا ابر در آستین — دریا ز شرم دست کشد اندر آستین

ای کرد خال تیغ تو خورشید گشت زرد — سر سبزه شد ز خاک درت چرخ لاجورد
گر کره زمین نبود خاکپای تو — صد بی بر آورد ز زمین گره تو گرد
شمشیر تست قطره آبی که روز رزم — آنرا بجز ز دشمن بر جای گشت سرد
خوش خورد آب تیغ تو دشمن ز دست تو — و آنکس که این بدید دمی آخ خوش بخورد
گر هست دشمنت بمثل همچو آفتاب — پروی مشو تو تیز که هست آفتاب زرد

زیاد در شنا که ز دست سخای تو
از گریه ابر چون گل و لاله آب کرد

زرکس ز خاک مجلس تو توتیا کند
از چشم زخم خار چو چشم آیدش بدرد

و سخت که کرد کاه سخا موی سیم تیشت
از تیغ زر بستاند و انگه دهد بهشت

شاها تویی که تیر تو با خصم بد نژاد
دی گفت دل بمن دل خود از سهم جان بداد

چه زد منم که بهر نثار تو دست من
نقد معانی از گره کلک بر گشاد

تیغ از نهیب کلک من از دست رفته بود
شد برقرار خود چو شهش دست راست داد

گوهر که کار از قلم من تراش کرد
با تیغ گوهرین همه اندر میان نهاد

میگفت باد شب سخن شعر من باب
از گریه آب گره اندر دل او فتاد

خود را ز مدحت تو فراموش کرده ام
لیکن دعای جاه تو دایم همیشه باد

تا اسپ باد شد رود بر مراد خویش
در صحن عالم است مراد تو شد باد

این شعر آبدار بخوبی چو شد تمام
کردون حدیق الحدق او را نهاد نام

واقعست این تا ملا کز آسمان آمد پدید
آفتست این یا قیامت در جهان آمد پدید

راه در بنیاد عالم داد سیلی فتنه را
رخنه کاملشان در هند و ستان آمد پدید

مجلس یاران پریشان شد چو برگ گل ز باد
گلشن عیش و طرب را چون خزان آمد

هر مژه بی دیدن یاران سنان شد بچشم
نیزه بالا خون ز هر نوک سنان آمد پدید

دل نه پیچد چون زمانه رشته صحبت گسیخت
در بریزد چون خلل در ریسمان آمد پدید

بس که آب چشم خلق شد روان در چار حد
پنج آب دیگر اندر مولتان آمد پدید

خواستم تا ز آتش دل بر زبان آرم سخن
صد زبان آتشینم در دهان آمد پدید

سینه خاک بکندم گریه بکشاد از دو چشم
چون زمین کاویده شد آب روان آمد

گریه هم بی دوست رو نمیکند با من بسی
پوست از رویم برفت و استخوان آمد

جمع شد سیاره در چشمم مگر طوفان شود
خود خیالست این بنات النعش پروین کی شود

تا چه طالع که شاه از مولتان لشکر کشید
تیغ کافر کش برای کشتن کافر کشید

بنده کو والا کیاد کی خون شد برای دوستان — آه ازین جمعیت فراغت فنای دوستان
دیده ام بهر دوستان شد آشنایی آب خون — تا میان آب خون شد آشنایی دوستان
بس که خون بی بها خورد دست خاک از دوستی — واجبست از خاک جستن خون بهای دوستان
خشکسالی خاک اگر خاستن ممکن بود — عمر باقی میکنم وقف بقای دوستان
حیف باشد مردمان در چشم باز از چشم دور — دیگران را چون توان بجای دوستان
دوستان رفتند و عمری را چه گیرم در کنار — چون کشم بر قامت هر کس قبای دوستان
خاک شد در دیده می آرم در انصاف بود — اینچنین بی قدر باشد خاکپای دوستان
در هوای دوستانم گر سرم بیرون کند — گر سرم هرگز نخواهد شد برای دوستان
چیز بواهر بار میگویی فرو خواهم درید — جامهٔ جان تا بدامن در عزای دوستان
چونکه صد جا پاره گشت از غم کجا باشد روا — پاره پاره کردن اکنون از برای دوستان
دوستان رفتند از بهر که میگویی سخن — ختم مطلق کن سخن را بر دعای دوستان

یاد میکن رفتگان را خاصه در وقت دعا
کت برحمت راه نماید مگر دال دعا

یا رب از خورشید رحمت نور در جان پادشان — دل ز فیض نور خورشید تابان پادشان
بود شان در روز هیجا خوان اعظم نشر و — پیشوای جنت الفردوس هم جان پادشان
در هوایی کو ملک آنجا پر دکر دو مگس — بر طاوسان فردوسی مگس ران پادشان
فیض رحمت آب حیوانست در ظلمات گور — یا رب اندر ظلمت گور آب حیوان پادشان
چون ز خورشید قیامت رو نهاکرد و سیاه — بر سر از پر ملایک سایه گردان پادشان
جای نزد و دوان سیاست نامه شان بر کف دهند — از کتاب الیمین بر نامه عنوان پادشان
قطرهٔ خونین که گشت از خلق ایشان ریخته — بهترین لعل برای تاج غفران پادشان
تشنگانی را که جانها شان به بی آبی رفت — بر سر از ابر کرم هر لحظه باران پادشان
کشتگانی را که دشواری بر ایشان در بماند — یا رب امید رهائی زود آسان پادشان
بستگانی بندرا رنج که اندر بند بود — موجب از بهر نجات آخرت پادشان
وآنچه باقی مانده اند زین بلا باز آمده — فضل یزدان پادشان احسان سلطان
چون محمد رفت شه را عاقبت محمود باد — کیقباد دشش اسعد و کیخسروش مسعود باد

ای دل بغم نشین که ز شادی طرب نماند
وای غم جهان بستان که طرب در جهان نماند

هم مرغ عیش از قفس خاکدان بجست
هم در خور و صدف آسمان نماند

فتنه بینه کشید چو لشکر شکن بخفت
آفت جهان گرفت چو کشورستان نماند

در تخت ملک پایه فتح و ظفر شکست
بر فرق دهر سایه امن و امان نماند

چشم و چراغ خسرو روی زمین برفت
پشت و پناه کشور هند وستان نماند

از مملکت چه کار برآید چو شه بشد
واز کالبد چه کار گشاید چو جان نماند

خواهم زبان پاره بدندان فرو برم
گر خواهد این حدیث بگوید که جان نماند

آن دستگاه دولت و دین را نگین کجاست
وان شاهزاده همه روی زمین کجاست

چشمی که بود بخت جوانرا بخواب رفت
شمعی که بود بزم جهانرا ز تاب رفت

پیرایه جلال بصندوق چوب ماند
سیاره کمال بدریای آب رفت

انجم بخاک خفت مگر آسمان فتاد
عالم سیاه گشت مگر آفتاب رفت

ساقی مده که طبع حریف از مزاج گشت
مطرب مزن که ساز نشاط از رباب رفت

بر خاک ریز باده که گاه طرب گذشت
بر سنگ زن پیاله که وقت شراب رفت

اکنون جواب خصم که گوید بروی رزم
شمشیر تیز را چو زبان جواب رفت

خسرو هنوز چند توان خواند این کتاب
هم شب باخر آمد و هم شب بخواب رفت

برده بر و بلید رخ همچو ماه را
ابرو فزود درید کلاه سیاه را

ماهی گذشت قصد بمیدان نمیکند
رغبت بگوی میل بچوگان نمیکند

تیغش میان معرکه رخشان نمیشود
خنگش میان کوکبه جولان نمیکند

در باره خنده چون گل بستان نمیزند
در برج جلوه چون مه تابان نمیکند

در کف کتاب کرده حریفان نشسته اند
آخر چه شد که گوش بدیشان نمیکند

در دل امید بسته بزرگان ستاده اند
چون سنت کار ملک بسامان نمیکند

نوروز عالمست چرا از برای جشن
مجلس گهی چو روضه رضوان نمیکند

عید مبارکست چو از طرق دناز — آهنگ نیزه بازی میدان نمیکند

خامه بنیز کشید که بر چرخ رفت کرد
کافر همین رسید بلاهور عبره کرد

خیز بیا بارگاه بصحرا برون برید — دنبال شاه رایت والا برون برید
در پایه نشانه دهل را نوازنید — با نغمت زمانه علم را برون برید
تهنیت شاه خفته به بخشش روان کنید — چون نیست الجنان که سوارا برون برید
قان ملک بجانب هر پله شد روان — دریای قلب جانب دریا برون برید
شاه جهان بسوی که بستان بنو دغم — لشکر گهی چو کوه و بصحرا برون برید
نی نی که سوی حضرت اعلاش خوانده — رایت بسوی حضرت اعلی برون برید
امسال هست امید بباید زپیش تخت — ترتیب ملک جمله مهیا برون برید
تاج ازمه و نطاق زجوزا کنند راست — خاص از برای نصرت دنیا کنند دست

کاهی بری که محنت این شب برآمدی — خورشید من فرو شده ناکه برآمدی
این تیغ کافر انجه که بر غازیان گذشت — از تیغ غازیان بسر کافر آمدی
آن شیر سرخ کو که بی روزی از مصاف — در زیر چتر لعل بدولت برآمدی
کو گرد چتر کو کبه خاصکان شاه — کانجم صفت بگرد مه انور برآمدی
تا بنگاه که همچو تهمتن به پیش رخش — جولان زمان به پیش صف لشکر آمدی
جاندار یک کجاست که از راستای شاه — با دور باشش پهلوی چتر زر آمدی
کو سپر صلاح وار که شمشیر خاص را — افکنده با حمایل زر در بر آمدی

شادی کنند شاه بملتان همی رسید
قان ملک محمد سلطان همی رشد

کو آنجهان گرفتن و لشکر کشیدنش — بر اوج آفتاب علم بر کشیدنش
هر روز تر دو دل منده و نشاندنش — هر سال تیغ بر سر کافر کشیدنش
کو آن نگاه بار بسند نشینیش شاه — صفهای صفدران همه با در کشیدنش
کو آن بیاتهای مرصع فکندنش — اسپان نوبتی همه در زر کشیدنش

کو آن ملک که خواندن و در می‌نشاندنش — و آن بزم عشرت کو دن ساغر کشیدنش
وین شرح نظم کان معانی کشادنش — وز لب هزار رشته گوهر کشیدنش
وین بحث علم نکتهٔ مشکل شنیدنش — وز دل هزار لخت دیگر کشیدنش

چون سال وه تمام نگردد ثنای او
آن به که صبح و شام بگویم دعای او

یا رب که در مظلهٔ قدسش پناه باد — در بارگاه مرحمتش جایگاه باد
با خاکیان بمرکز سفلی مقام ساخت — با عرشیان بعالم علویش راه باد
نقصان عمر او که در اسلام حلقه کرد — افزونی حیات شه دین پناه باد
تا سلطنت بود بجهان در سریر ملک — سلطان غیاث دنیا و دین پادشاه
در کار دین محمد غازی چو سر نهاد — محمود بر برادر خود کینه خواه باد
مخصوص شد چو تارک کیخسروی بتاج — بر فرق کیقباد ز دولت کلاه باد
بادا همیشه بر سر سلطان ظلال چتر — زان چتر بر سر همه ظل آله باد

محفوظ بر یمین و یسارش ز نیک و بد
یک دیده دو مردمک دیده تا ابد

اوج کتاب جوهر عالم بخاک شد — دردا که تاب که بهر آدم بخاک شد
ای ناله زود خیز که گردون خراب گشت — وی لخت دل بر خیز که عالم بخاک شد
ای دل چو بریان که مسیحا بچرخ رفت — وی جان سوز ضمیر که مریم بخاک شد
گرد آب فتنه بر شد و جیحون سراب شد — اهرمن است تاخت که رستم بخاک شد
بشکست نام مکرمت و نم گشاد چشم — بشکست جام مرحمت و جم بخاک شد
در خاک رفت مردمک چشم روزگار — بس خون دل ز دیده درین غم بخاک شد
آن ماه آسمان معالی فرو د رفت — و آن یادگار خان معظم بخاک شد

ای قدسیان و قافیه خود در افزود درید
وی عرشیان سپهر معلا فرو درید

از دوی ملک بازوی شاه جهان کجاست — و آن سرفراز کشور هندوستان کجاست
آن خصم بند قلعه کشای زمانه کو — و آن شهر بخش ده ده و کشورستان کو

ترکان نشسته خنجر و لشکر کدام شوکت — ایشان پیاده و صاحب ترکیبوان کجاست
بر بر و پیاده شبخون تو دست بهر — بدر شهاب صولت و جوزا عنان کجاست
لی آتشی جهان چو صدف در هوای ابر — آن ابر کوهرا فکن در بانشان کجاست
آن دو در باشش لعل که زیر نقاب کو — وآن تیغ با حمایل زر در میان کجاست
شهزاده جهان زجهان میرود برون — دهلیز و بارگاه جهان و جهان کجاست

خیزید کرم کاختر انوار میدهد
عالی علای دولت و دین یاد میدهد

ای از می حیات تهی کرده جام را — وی از درون چرخ برون برده نام را
بنگر عروس لشکر و عجز سپاه خویش — بشنو نفیر چاکر و آه غلام را
بی صبر مانده دام و دد و وحش و طیر را — بی فرق بوده روز و شب صبح و شام را
چون چند وقت کوچ زپا اندر آمده — هر کو تهی بدیده زکوچت مقام را
هم وقت گریه شد رخ شمشیر آبدار — هم چوب شد درونه زخشکی نیام را
اسپان پیل پیکر و گلگان زاغ چشم — از تنگ بمانده کرده فراموش کام را
سرها فکنده کرده پریشان بفرق موی — ومهان بر بده بسته دگرگون سیام را
آن چابوشان چابک پیرایه دست کو — بسم الله بلند زمین بوس نوبت کو

ای جام چرخ بهر تو هم خون گریسته — بر ظلمت وجود عدم خون گریسته
در مجلست صراحی زرینش روی جام — هر دم نگون شده زندم خون گریسته
ابری گهر فشان که جهانیست از کرم — بر دوستت ای جهان کرم خون گریسته
تا گنج حشمت تو نهان شد بزیر خاک — بهر تو اژدهای علم خون گریسته
پیسه ها عنان زده گشته چو پرچم هزار شاخ — برق دریده جامه چشم خون گریسته
پوشیده جامه غدین طبل بس بروی — افکنده آستین و زغم خون گریسته

آمد براق لطف برافکن بران ستام
دامن کشان بجانب دار البقا خرام

بالای بام عرش ترا بارگاه باد — وز عون ذو الجلال بفرقت کلاه باد

اینجا به تیغ داد ببستند دست از فلک   آنجا فلک بحضرت تو دادخواه باد
اینجا ترا بپایه دولت مقام بود   آنجا ترا بسایه طوبی پناه باد
بر پایه جلال تو جمشید جاه داشت   در سایه جلال تو خورشید و ماه باد
آفاق را ثنای تو باغ ضمیر بود   افلاک را خطاب تو داغ جباه باد
روح ترا که جزوی از آثار رحمتست   زآنسوی عقل کل بد و فرسنگ راه باد
بر دست تو چو نامه اعمال برنهند   عنوان آن عنایت و عون اله باد

روح مقدسی تو که عرش است جای او
بادا قبول غیب ز خیر و دعای او

امروز اگر ز تن برود جان دریغ نیست   پرخون شود درون ز افغان دریغ نیست
برخشک ماند کشتی امید ناروان   زاینم اگر ز هر مژه طوفان دریغ نیست
تن همچو پیرهن بدر روح برکشم   پس بر درم بجای گریبان دریغ نیست
چابک سوار از صف لشکر برون فتاد   گر خون دل زنیم بمیدان دریغ نیست
ای میر مجلس از لب قرابه ناله   می را و داغ میکشد آخر پیاله

چو لالکنان که مست که نیزه آختن   چوگان بزن که هست که گوی باختن
با نوبتی بگو که بجنبان دمامه را   کامروز نیست وقت علم برفراختن
خیز ای نقیب بر صف لشکر خبر رسان   میران سوار گشت روان شد بباختن
افسوس از آن لطافت بالا که کم توان   نخل بدان نمونه خوش از موم ساختن
ارزیز وار آن تن چون سیم خام تو   یعنی بزیر خاک بخواهد گداختن
ای جعد چون کمند پر نور و ابود   کش مشک را بخاک فشاندند وا[illegible]د

بخشا یکی دو ترکش خوابناک را   آن ماهتاب روی چو خورشید پاک را
آن شخص نازنین که ز شمشیر چاک شد   جانم بسا ز رشته بر دوز چاک را
جانی چو خون کافر و مؤمن روانه گشت   گرداب گر در فتن هر خون مغاک را
غربیل شد زمین و بنا بند خاک تو   گر صد هزار بار ببیزند خاک را

خورشید را بگل نه نهفتست هیچکس   پنهان مکن بخاک رخ تابناک را

بنمای رو که دیدن تست آرزو مرا
این آرزو بسر بر و بنمای رو مرا

ای در غم تو دیده جان خون گریسته   بی مجلس تو جام جهان خون گریسته
بگذشته جهان بدی و با هزار چشم   چرخ از پی تو دیده کنان خون گریسته
هر کس که خواست آب فشاند ز دیدگان   چون بنگریستیم همان خون گریسته
هر تیر کان نشست بر اندام نازکت   پیکان آن ز درد روان خون گریسته
بگریسته کسی که بدیده جمال تو   وانکو ندیده بهتر ازان خون گریسته
تا یاد میکند دل من زان قبای چست   بستم اگر نه بند ز بندم شد سست

سرو ترا بسایه طوبی پناه باد   همسایه تو سایه لطف اله باد
رضوان چو بر سر تو کشد بارگاه نو   گیسوی حور رشته آن بارگاه باد
اکنون که دور ماند کلاه زر از سرت   از رحمت خدای سرت را کلاه باد
آن جان سپاری که نمودی به پیش شاه   مقبول حضرت شه گیتی پناه باد
بستی کمر چو بنده کی شاه را بجان   صد بنده چون تو بسته کمر پیش شاه
خسرو جز این دعا نکند کر در آله   بادت عطای روز فزون چون بقای شاه

روزی سخن از بستر و ن موپ   باز هره صوف در فکندم
گفتند درین میانه بستر نیست   دیدم چو بر و نظر فکندم
یعنی که هر آنچه بود در سر   آن موی بموزبه فکندم

کرد و فقر خبر از بهر آن تراشیدند   که خط کشیده درین عالم ای پسندیده
ندیده که تراشد سر قلم کاتب   چو خط نیاید از کلک ناتراشیده

درخت باش که میوه بخشش که سایه   اگر نخواهی سر سبز باشدت پیوت

بنشیند هر کس در سایهٔ درخت بسی / درخت هرگز و سایه بکسی ننشست
امید بست همه کس بمیوه‌های درخت / درخت هیچکه از میوه امید نخست

مکن تکبر اگر هست هر ترا بینی / که مرد با همه گردن دو فکند برود
درخت بار دراز دیر بروی زمین / بزیر او همه کس سر فرو کند برود

انکه بر عیب کسان می‌بینی / دیده از عیب خودت نابیناست
گر بگوئی که ندارم عیبی / این محالست که بی عیب خداست
چون خدا نیستی و آدمی / نام بی عیبی بر تو زخطاست
خود دگر فهم که ترا سر تا پای / از گرفتاری هر عیب جداست
این که از نخوت بی عیبی خویش / عیب می‌بینی و عیبی پیداست
چون یقین شد که تو هم داری عیب / جز تن عیب کسان بجز جراست
کوری ار کور دگر را بیند / وانکهی عیب کند عیب کراست

مرد می باید که چون دنباله کاری شود / در میان کار خود را بی محابا افکند
قطرهٔ آبی که در میخواهد از ابر بلند / گرد دیگر خویشتن را بس بدریا افکند

خدایگان سلاطین عصر ناصر دین / نهی بسوده رکاب تو فرق فرقد را
تو آسمانی از قدر بهر زمان صد بار / به پیش قدر تو خم کرد آسمان قد را
ز بهر جود تو دولاب هفت گردون آب / دهد ز چشمه خورشید هر زبرجد را
تو پنج نوبه زدی و جهان رکن زمین / صدای صیت تو بگرفت هفت گنبد را
خدایگانا خسرو که بهر نثر درت / بسلک نظم کشد لؤلؤی منضد را
مباد کز کرم شاه تنگدست بود / دبیک بر دل شه یا دمید بد خود را

تو دیر زی که قضا بر جریدهٔ ایام / بنام ملک تو کرد دست عمر مؤبد را

نصرة الدین محمد شه پیروز مصاف
تف تیغ تو بر آورد ز خارا همی دود
بند کان تو به بین صف مغل بشکستند
گفت هفت اختر و چرخ که چشم بد دور
فتح بر رأس براق تو از آن داعی شد
باد بر فرق ظفر غاشیه دولت تو
حضرت الحق شه و شهزاده عصری که بمدح
جون هوا سرد شد ای ذات تو اعزاز کرم

ای همه وقت بشمشیر تو پیروز نمی باد
آتش اندر دل کان زند و سنگ کهسار
جاکران تو بر هر یله کشیدند حصار
زان دو بازو که سه فتحش بد و دو لکنبا
که جواین را بدوانی بدو ولقنا جاهد
فتح دنبال رکاب تو روان غاشیه دار
با یه قدر تو برا فسر جمشید کشم
با وجود تو چرا منت خورشید کشم

سپهر معالی علای دولت و دین
بباغ نرگس بیمار می رود بر سر
سپهر پیر بخت جوانت میگوید
جو تیغ تو به عدو بهر جان زبان انداخت
جهان جو تیغ تو بسته سزد که از کرمت

زهی کف تو کمر بسته درفشانی را
بیاد خلق تو ایام نا تولیی را
که چشم بد نرسد یارب آن جوانی را
عدو فدای سرکرد زندگانی را
توقف نبود و چه بر معاصی را

جهان کشا یا خسرو عریضه وارد
هزار سال بباید که آورد گیتی
بنو دنا قد کفتار هیچکس زین بیش
ترا جو یافتم اکنون من و مناقب تو
سخن نبات اندشد بگنج زربستان
بهانی هر سخن من هزار دینار است
هزار سال بمان تا بود قرار جهان

شود برخصت آن خلق خوب نافه کشای
جو تو کریم بستوده جو من کریم ستای
که پیش او شوم از بحر نظم کوهر زای
چه سحرها که نمایم بکلک سحر نمای
که زر نباید و نام از سخن شود بر پای
قرار نبد و ماند از ره سخن فرمای
هزار سال دگر هم برین قرار بپای

ایکه جون خنگ تو جولان در گرفت
بس که خلق از تو بیرما برد برد

گرد و گرد و اگر هی کردون کرد کرد
بر هر برد و برد برد ا برد برد

چون ... خصمت خوار و کو[illegible]ست / [illegible]

والا مجیر ملک زاید بست جو ابر دست / اقبال شگفته روی جو کل در میان تیغ
تا خامه تو برکه آب سیاه راند / از نوک خامه تو سبک گشت آب تیغ
گر جان بری دریغ نباید که هیچ چیز / از تو نداشتست خدای جهان دریغ

صدرا تو نی که یک قلم از در تو سخن / هر دم بصد هزار قابق بیان کنی
نظم که از لطافت آب خضر گشت / شاید اگر ز لطف برین سور وان کنی

شاه جهانگشای معظم تتار خان / والا نصیر حق ملک مملکت پناه
آنی که ابر دست تو گرد دجو درفشان / نی زر که کیمیا شود اندر زمین گیاه
گر چرخ روی همت عالیت ننگرد / از فرق او بخاک در افتد کلاه ماه
دارم عریضه مشرح بگویمت / گر از کرم بسمع مبارک دهیش راه
دانی که هیچکه بجانت نیامدم / این بار زنا گهان بغلط کرد این گناه
مدحت کهی نگفتم بخشش نخواستم / تا سوی من بدیده احسان کنی نگاه
گردی ز نقد وعده خنان دانستم گواه / کز بار آن بخانه شدم با قد دوتاه
قوم بلاد شاهی و من مادح شهم / شاید که عشوه تحفه برم از تو پیش شاه
این بار ضعف ام ده و سوگند میخورم / گر زحمتی دهم بجناب تو هیچگاه
این گویمت دعا که ز فضل خدای پاک / جاوید باد عمر تو در خرمی و جاه

پناه ملک تاج دولت و دین / بملکت عارض لشکر نویسند
نکوتر پیر نشت چرخ باشد / جو نامت چرخ را بر سر نویسند
شود بر آب دیگر پیکر زر / خطابت گر به آب زر نویسند
اشارت کن که نام بنده خیرو / بحکم شاه بر دفتر نویسند
بقا بادای عرض چندانت که تو / بقای جمله در جوهر نویسند

ابر کف تابع داوال ابی که براق همت
بر فلک کر نبک تیز دوانی رسدت

ور بخواهی که سهیلی دهی از کوهر تیغ
مر یمن را هم در تیغ یمانی رسدت

تیر تو قاصد آکنت که کر خسا پیچ
دوز مان از دل بدخواه نشانی رسدت

تو همی آن کار کشائی که اکر ذات ترا
بخت کویند در ایام جوانی رسدت

ملک باجون همه اسباب معانی در تست
مکرمت در همه اسباب معانی رسدت

بشنو این قصه من کرچه که طولی دارد
عفو کن کرچه که در کوش کرانی رسدت

وانکه این لعل چو در کوش مبارک باشد
که بسمع ره آفاق رسانی رسدت

سر اکابر آفاق تاج دولت و دین
تو نئی که قدر تو از اوج و هم پیش رسید

کفت که شوره تو دریا بر آورد از و
مخالفان جهان را نمک بریش رسید

قلم بدست تو زنبور شهد شد که از و
بدوست نوش رسید و بخصم نیش رسید

برای دشمن تو کلک تست آن تبری
کز و شکستکی اندر هزار کیش رسید

نشست چو بر پاک تو بر بساط عرض
فلک نثار جواهر ببستد به پیش رسید

عطارد آمد و داد آفتاب را مژده
که باز اختر دولت ببرج خویش رسید

شرف الدین مهرا شراف جهان فتح الملک
که ای بروی زمین دیده ندیدت ثانی

از خلق تو نسیمی برو و در بستان
غنچها را بکشاید کره از پیشانی

جوانی نعت دهر می ببر نانم کز
کاب خوش می بخورم من زپی بی نانی

ای باشرف جود دولت دی فتح ملک و ملت
محمود نیکنامی و مسعود خوش خطابی

ماهی اکر رسیدت عین الکمال کردون
بر اوج خویش بر شو فردا که آفتابی

چون بسته کشت از پی دریا دی زمانه
ای آفتاب دولت وقتست اکر بتابی

بسته است خلق عالم از بهر دیدن تو
ای چشمه مکارم یارب کشاد یابی

خصمت که ساخت او را کیتی ز که ته تخی
در آب دیده باشند رخساره چو آبی

ای فتح ممالک و معالی
هستی غرضی که جوهر چرخ
جز بهر برای مدحت تو
دارم به ثنای تو زبان چرب
القصه چو از مکارم تو
در بیهوده است هر کس
شد با کرمت حواله این کار

ای خاک در تو پشت بانم
بازوی تو جز غرض نخوانم
از مغز سخن همه زبانم
تا مغز بود در استخوانم
بر آب شدست کار نانم
من هیچ ندانم از کجا تم
داند کرم تو من ندانم

سید فر که کار عالم نظام دین
از مدحت تو تا بقلم مژده داده ام
تا کار من زمان نشود از تو استوار
چون شد قرار نامه من از تو استوار
سر بر خطت نهادم شاید که بعد ازین

ای در مفاقت بسخن سحر کاریم
مانند سیر نگون قلم از شرمساریم
بر آب کار خود بنود استواریم
خواهد رسید هم ز تو سیم قراریم
اندر حمایت قلم خود شماریم

سر ملوک جهان اختیار دولت و دین
ز شست قلب شکن تیر بخطا مکشای
عریضه است بخدمت مرانکو بشنو
شکسته بسته دو سه بیت گفته ز کرم
ترا خدای رساند بمنتهای امید

عنان تو پس خود برپیه شما برسان
صدای تیر چو اندر حد خطا برسان
تبسا تمام پس وفا در حد وفا برسان
عنایتی کن و درویش او شاه برسان
امید خیر و مسکین با تنها برسان

صفدر گیتی ابو الغازی بن از در ملک
تا نثار آستانت را نگر لایق شود
خنک تو بانی فلک بیما بینان لاید بخاک
گر ترا از چشم بد آلایشی شکر
چشمه خورشید را در طشت زرین گرد چرخ

تیغ تو از خون دشمن صحن بیجار را بشست
بس که دریا روز و شب لولوی لالا را بشست
گرچه چندان بار باران روی صحرا را بشست
کاید از عین کمال آن شخص و بالا را بشست
با سرت بنمود گستاخی ولی بار انشست

تا جو اسکندر زمی آینه نما زی جام را | ساقی از آب خضر جام مصفا داشتست
بنده خیر و جز دعای دولت درودی نخواند | شب که از اشک تضرع چشم بینا داشتست
نام تو جون آب شمشیر تو عالم را گرفت | کاب شمشیرت ز عالم نام اعدا را شست

ملک تاج بو را و در ملک | بچشم جهان بهترین دیده
ز خلقی که داری جو باد صبا | بسا پرده گل که بدریده
ز ابر کرم کو بهر افشانده | ز دریا و کان مهره برچیده
تو حاتم نه ملک ذیل کرم | همه عیب حاتم بپوشیده
جو در راه بخشش روان کرد بست | روانم کن اسبی که بخشیده

رسید نامه آن آرزوی سینه و داد | بجان مرده من از حیات تازه نوید
سواد آن از جندان بچشم خود سودم | کزان سواد سیه گشت جشمهای سپید
ولی که دیده چه بیند اگرچه روشن شد | شبم جو شمع ندارد ز روی آن خورشید
امید دیدن تو چشم من بسی بربست | ولی چه سود کزان بر نبست جز که امید
من از فراق تو کر سوختم بقای تو باد | تو بایدم که باسپنی بجز می جاوید

بزرگزاده گیتی جمال دولت و دین | من از حیات تو بر اوج لامکان برسیم
نخورده کاسی مدحت بزرگوار شوم | اگرچه نزد بزرگان خورده دان برسم
رکاب خاص گرفتم که آسمان سایست | گران رکاب مبارک بر آسمان برسیم
بر آسمان نرسد کس مگر به پانصد سال | من از رکاب تو گیرم بیک عنان برسیم
نوای بلبلم از دست گلستانم نیست | مگر ز یاری خلقت بگلستان برسیم
ز آستانت بدولت رسید جندین کس | ز دولت تو یکی من درین میان برسم
حیات بادت جندان که تا بروز شمار | کرم حیات بود در شمار آن برسیم

صدا تو نی که از کف دریا نوال تو | گر دست برز گوهر ناسفته راز گوش

سوی سر بر کلک تو داد ندا اہل فضل
بشنید چون صدف صفت دست تو جواہر
چیزی بجز دعای تو گر گوید آسمان
ور مشتری ز مدح تو گوید حکایتی
لیکن روا مدار که سقای خانه ام

چون زہره صلاح بیانگ نماز گوش
وندا بنش در گرفت صدف ابکاز گوش
گویم که ای زمین در و دیوار ساز گوش
زہره ہزار بار بگوید که باز گوش
بی آب مانده از پی جفت دراز گوش

شاد باش ای بو غاصف شکن دشمن کش
خضر نامی و ترا چشمهٔ حیوان در جام
چون کشی ناوک تیر از پی قربان عدو
مکر مار بسر محمد دم نخوردی سوگند
آن خود آن مملکت انکه که ترا اول بار
تا ز اقبال ملک نام براری ز کرم

عز دین تیغ زن شیر شکار ای سرکش
جام بر گیر و از آن چشمهٔ حیوان بر کش
پس تراز جاکن و هم دیده او را بکش
که دهی سیدوان در نظری چاکر کش
شعر گفتم فرسی در نظرم چونکه کش
هم سپهدار جهان گردی و هم لشکر کش

خرم و دیوانه ز نجیر مویان ای عجب
گر بگردم گرد روی نیکوان شاید از انکه

در کشاکش مانده از بیگانه چو تیر اندر کمان
گرد بلا به چو گوہر الغرم چون ریسمان

نیکوان چون شوند پیر د سخن
آن ندیدی که خلق در پیرما

پشتشان دیده که دل کباب کنند
پشت را سوی آفتاب کنند

مرا سوال کنی ہر زمان که خبر چه بود
اگر شراب خوری چون خر میانک اید
ز ذوق باده صراحی نداکهت آری
ازین سه بس من و شیخ کباب و مطربکی

اگر تو می نخوری نام تو دگر چه بود
وگر نباید در بانگ چون خر چه بود
ز نقش آب بط کور را خبر چه بود
حریف ہر که در آید شراب ہر چه بود

آن چیست که خام سبز باشد
در نجنگی است نزدی روشن

لوندشن بی دبرکف بی خایش — خون او د بهنت بوی بجوشش
هم گفته زگوشن تیزی — هم داد جز ز تیزی گوشش

ای که نظم مرا بخواند بیتی — آب خوش در گلوی بد کردی
زن تو داشتست حمل ز من — زاده من از آن خود کردی

ای پسر گنج خود ذخیره مکن — گنج جز کیمیا نخواهد شد
آنچه دزدیش فکنده بیش آر — کان همه جز بها نخواهد شد
اینچنین گنج بی‌کران که تراست — در پس تو بها نخواهد شد

گلندری تبه کون کند متاع کمان — ولی چه چیز همه گیر سخت باخایه
زنش وام بخواهی گر سود دهی — بود قانع باشد فدا کند مایه

[illegible] ریش چو [illegible] بگرفت — دعوی بود شان ز ریع و شری
خنده باشد که به [illegible] دست — ریش کاوی بدست کون خری

ای شاعری که [illegible] سخن — پسر گیج که ببسلت تو تحفه می برد
گوئی زشعر کنده خود می روایت — از تیز تیز خاک بهر سوی می برد
زین پس ترا بخورده بخواهم فروختن — او نبکرم کدام خرت بازمیخرد

[illegible] وکی درکس زالی میکرد — مثل غربیلی می‌گفت
زال او دست به پستان میزد — داستان سگ و انبان میگفت

گر من بخته شد ز خون خویش — که ز کس سوی کون گریختش
آتشش مرده بین که خاکستر — زیر مو شعر [illegible]

محنت جون سنک بو بو شد خرد | بس که در بوادی سنک بخنبش
تا به بستم هزار دار و بیش | به نشد ور نه می بسنجمش

جون همای رایتش پرواز کرد | جنک در خونریز طغرل باز کرد
آسمان جتر بر بالا کشید | لشکر جون کوه در صحرا کشید
از عدو جندانکه شد آن عرض خواست | جار منزل دست جب تا دست راست
عالم از بس کرد و زه نعل از علم | خود سیاهی کس ندارد در قلم
از غبار نعل در میغ بود | ربع مسکون زیر آن تیغ بود
بر زمین از جنبش پیلان مست | استخوان کاو پشت ماهی شکست
زحمت را هر سوی کوهی می فزود | کوه میرفت و قیامت می نمود
از عماریهای زرین جند میل | پیل بالا بود زر بالای پیل
وآن کزک بر تارک پیل از شکوه | بود تیغ کوه بر بالای کوه
عرصه عالم ز خشکی تا تری | موج لشکر بود فوج لشکری
لب کرفته کنک را می شد شتاب | در هوا میرفت کرد از قعر آب
هر کجا لشکر فرود آورده شاه | نی زمین را آب مانده نی کیاه
خیمها بسته طناب اندر طناب | کوهی از دریا همی خیزد حباب
آب کنک از جوش بر می زد خروش | کشت آب از موج کشتی تخته پوش
کرجه میکرد از لب دریا سخن | خشک میشد لیک هم بر خویشتن
شاه میرفت و بزرکان در رکاب | زیر دستان زاکه آرد در حساب
بخت در زیر رکابش میخزید | فتح در پیش عنانش می دوید
تا همایون فرش از جتر بلند | سایه در صحرای لکنوتی فکند
طغرل بر داشته از جان امید | وآمده در جنک آن باز سفید
بوم خالی کرد از آن ویرانه بوم | شد روان سوی خرابی همچو بوم
دور کرده از همه سودای جنک | رانده جون سودائیان راه تنک
راه بی نا آمده بحر بیکران | بست روی آب را اند کران

ان

آن مخالف چون تریوه نیافت
یک بر یشن تیغ زن شد نامرد
سرکشان شاه بیرون تاختند
کشته شد آنکس که پی در کین فشرد
زنده زان نامردمان مردی نماند
کشتگانرا زیر تیغ آبگون
طغرل و دولت ز اقبال شاه
گر چنانچه داشت بهر کارزار
گر چه بود از باده کین شیر گیر
بس که او روباه بازی کرد ساز
تا که پا از حد خود بیرون نهاد
حاصل از پیلان گنج و خواسته
رخت باشی و چتر و رایات سپاه
فرخ و فیروز شاه تخت بخش
زان لب دریا شه گیتی پناه
گوهرش زین سوی با فرخندگی
نصرة الدین گوهر دریای ملک
هر چه کان بینی اندر مشت او
پنج انگشتش که دریا تاب داد
جز لعلش چون جهان گیری کند
گر به بندی زره بند دستوار
بارگاهش را دگر دون نائلی
گر بدید چند جانب آن بارگاه
در برون آید ز خرگه ماه او
بر خورشید چند انکه شوان نقش بست
خاک کم خاکیان جای خشکی ...
ناگهان بر قلب آن ...
شیر دارا از پنجه شمشیر انتقن
وانکه ناکشته بماند غم ببرد
در بماند از بهر ناپردی نماند
آشنا میکرد جان در موج خون
تافت روی نامبارک زان سپاه
جز آب تیغ نشیب آن غبار
خفت چون خرگوش از یک چوب تیز
پوشش کردند چون روباه باز
تیغ انصاف فتح دست خون نهاد
جملگی ترتیب ملک آراسته
یک یک بردند پیش تخت شاه
باز گشت و باز گردانید رخش
گرد ... گردون رسانید از سپاه
بست ... ملک هندکی
دست ... گوهر زای ملک
پنج دریا ... انگشت او
موج ... نجات داد
شهر ... جهان گیری کند
آهوی خورشید میکرد آن شکار
آسمان ... همیا پیکی
ماه را در زیر فر دا فتد کلاه
میکرد ... بارگاه او
نقش وی خسروان ... بست
... ا

هر که بالا کرد نقا افرازی کند
بنده او کانده کل نصرت ثنا
دور کانش قصد قربانی کند
وشمنش کو میزبانی سر عمت
دولت تیز نشو رایت برفرا خت
راند قلبی همچو دریا بیقیاس
هم چشم چون بحر و بر خشکی دان
شهر کجا ماه علم منزل کرفت
از سواران کاه در منزل نماند
همچنین تا نقل خنکش داد نیب
رای شان تیز از برای کارزار
سوی جره تار دی در جنگ آورد
صف وران جنبش نمودند از کین
بیش صف از میمنه تا میسره
جوشن چون میکرد بر دریا شتاب
زنده بکرفتند رای شوم را
الجفر کو آنچنان سرکش که بود
لاف دریا زد و لیکن شد سراب
شاه با فتح و ظفر دمساز کشت
باز چون در راه کوه آوردروی
خیمه را سر بر سپهر افراختند
رای را فرمود تا فرمان برد
رای کوه اول بسختی در کشید
کاتشم را کس کجا بیند شرار
ور کسی زر جوید اینک روی جنگ

چون بجان خویشتن بازی کند
بر سپهر شاهان عالم ست خار
زاغ را در خانه مهمانی کند
میهمانی زند کانی یکدست
تیزی اقبال بر دهر بلند تاخت
کز قیاس آن چند و چند بهراس
هم بروی آب بحر لشکر ان
کردن لشکر بلند بر دو کل کرفت
وز سم اسپان زمین در کل تتق
عرصه دهر بلند را بالا و سطب
صف کشیده پیش و بس رح والا کار
یا کشد شمشیر آهنگ آورد
می دریدا از جنبش ایشان همی
بر زمین غلطیده چندین کوهر
کرد دل می بست در دریای آب
بوم خانه ساختند آن بوم را
خفت زآب تیغش آن آتش که بود
بند کردندش در آنی همچو آب
بس بفیروزی بملتان باز کشت
دور که را حلقه کردان جا بسوی
کوه را از جامه دامن ساختند
زر ز دل بیرون کند تا جان برد
روی چون آتش بسنک اندر کشید
سنکم از من زر که جوید جز غبار
جز بسختی زر نمی آید ز سنک

شاه کارن خسنگ افکنی را ساز دید
گشت می سنگ اندازی تا ختن
لشکری چون قلعه پولاد پوش
راست کوه راند بر بالای کوه
آهن تیغش ز سنگ آتش فروخت
باز چون خنگش بملتان کام زد
رخت با کوه نکشان پیر فراز
کوهیان چون همه بر هم بافتند
از درخشش تیغ باران خدنگ
هیچ در دلهاش که سنگی نبود
از جنان [illegible] تر ز بیرون از قیاس
شاه نیز از مولتان لشکر کشید
لرزه در کالبدی نی فرمان فتاد
مال داد و خدمت فرزند نیز
بس به پیشتر زای شیر روز رزم
میر حاجب مسکلی آن پیر مست
پیر زد رایی و کر پهلوی او
تاختن بر وی ندو آورد و ندر روی
رای خود و سرزنان بری را ساز کرد
جز به چند این که نتوان برکشید
باریک سر بر هونان کرد بار
شاه با فرهنگ و خسروی
کوه را سفته به تیزی سنان
آن علمهائی جو گردون سر فراز
اخترش جو بخ عالم افروزی دهد

شیشه را هنگام سنگ انداز دید
منجنیق از بهر سنگ انداختن
بلک چون سد سکندر هفت جوش
کوه را بشکست زان جنبش شکوه
سا[illegible] زیر و زبر کرد و بسوخت
شد ملک والا تمامی نام زد
بر دگر داگر دکه لشکر فراز
موشکافان کوه را بشکافتند
لاله خونی دمید اندر دل سنگ
کش ز خون کشتگان رنگی نبود
رای کوهی را شد اندر دل هراس
جو دریا دو رسید
بنده شد سر بر خط فرمان نهاد
و زعجایبهایی که بسیار چیز
سوی رای نگرکوت آورد عزم
نامزد گشت و میان کار بست
جون علم پیوسته بازوی او
سوی ملتان دگر از جاربوی
بنده گشت و بندگی آغاز کرد
برکشید و پیش آن لشکر کشید
آمد اندر بارگاه شهریار
طالع فرخنده و بخت قوی
سوی ملتان داد تیز کز راعنان
بست داد الملک گیتی را طراز
هم سنگسارش و فیروزی دهد

و بلنش اسال چون لشکر کشید — تیغ نصرت بر سر کافر کشید
رخش یزدانی تاخت بر عزم مصاف — رایت کرده لشکری چون کوه قاف
قاف تا قاف از العنای علم — کرد طغرای شهنشاهی رقم
نای رویین بانک بر لشکر زنان — آب کرده زهره رویین تنان
زان صدا کر کوش در کوش آمده — آدمی را مغز در جوش آمده
قلب چون دریا و موج او سنان — غرق آهن کشته دریای جهان
جنبش تیر سواران دلیر — لرزه می افکند در اندام شیر
ترک جوشن پوش صف بر صف روان — تو بتو چون [illegible]
جیره دستان که مو بشکافته — موی در مو چون زره بر تافته
خاک کز موج زره می داد تاب — باد کوی میرود بر روی آب
کشته از جوشن بساط کارزار — سینه طاوس و پشت سوسمار
بادپایان با صبا هم سر شده — کرد کرد از کرد دیگر بر شده
آتشین شد نعل هر پولاد خای — هر یک از کرمی بر آتش کوفته پای
نقش می بستند و می کردند پاک — صد هزاران عین بر یک لوح خاک
خاک ز آب تیغ شد دریا نشین — در نشیب پشت ماهی شد زمین
ماه نو کز نعل شد بر کل نگار — تا بر آورد خشر پا بر [illegible]
هر سپر بر خنجر آیینه تاب — بود کونی برگ نیلوفر در آب
چون قبا نی جیره دستان کشت خست — بند بند شست پایان کشت سست
الخ جنبد لاف سبلت می کشید — مرد نامرد آن زمان می شد پدید
این بجولان اسب را بیرون جهاند — وان دگر حیران چو خر در کل بماند
این دلاور آمد و در پیکار شد — وان دگر را دست و پا بیکار شد
این بگردون سر کشید از پشت زین — وان دگر میخواست کافتد بر زمین
این ز مهر جمله می شد پر زباد — وان دگر از خان و مان می کرد یاد
ای بسا شیران که در هنگام جنگ — یوز کشت از بیش یک روباه لنگ

وای بیا آهو نمایان کر مصاف   شیر را جون نافه بدرید نذ ناف
شاه دنیا جنبش کو ما ایستاده   ایستاده آتشی بر پشت باد
جتر زرین بر سرش میداد تاب   همجو زردی بر کنار آفتاب
رایت شاهی جنه پیل رزمگاه   محمدت خطاب سیر جاندار شاه
دور باشی در کفش آتش نشان   وز زبان جون اژدها آتش فشان
کلبتان عالم [illegible] یافت نعل   کار رشد صحن زمین از بار نعل
[illegible] این خواجه نیکو کنف   حاجب مختار شاهنشه شرف
پیش صف جون لاله [illegible] صفدران   مار در دست اژدها [illegible]
[illegible] جیب [illegible] دست   انکه ده صف را بیک پیکان شکست
نایب [illegible] صفدر سپه   کز مغل تنها به نبد در لشکر پی
عارض [illegible] آهنین تن آهنین توان   پهلوانی هم به پشت پهلوان
شاد باشش ای رزم جو نی کامیاب   نایب اعظم ولیکن در شهاب
[illegible] اندیشه [illegible] جان کپل   بی دلان رزم را میداد دل
خاص حاجب آن زده فرزانه بیش   با سه فرزند و یکی داماد خویش
وآن ستون دین بکاه ایستاد   باردی لشکر ملک والا عماد
وآن یکی دیگر دمی کرد خدنگ   کوه را جون موی بشکافد بجنگ
وان دیگر [illegible] چشم نیکو انتقام   تیغ رایکدانه کوهر نظام
ملک [illegible] جو شیر افکنده شور   بدر دین قیمار ترک پیل زور
وان [illegible] جلد برنای دلیر   خاصه درگاه قتلغ ترش شیر
وان دلاور [illegible] صف شکن   طغرل و بغرا و نصرت هر سه تن
وانکه [illegible] کسی رایکزمان   کرد بی سیر بور بور بورخان
[illegible] سلک یلان شد منسلک   تاج دین بور [illegible] و انی ملک
وان دکر [illegible] افکن و مردانه   بختیار آن جنگ را فرزانه
وآن [illegible] قلعه بر کپتوان   سیف دین حاجی مبرک پهلوان
وانکه از دشمن نزد بر هم پلک   اختیار الدین یوسف باربک

وآن دیگر کی عما د الدین قرە
وانکه در کار غزا هشیار بود
وانکه از جلدی نکردد کرد لاف
وآن دگر بدخواه سوز و رزم ساز
وانکه وقت کارزار دیای لم
وآن دگر از بهر تیغ کینه کش
وانکه بر تابد سر دشمن جو پشم
وانکه کوشش کم نکرد از بهر کین
وانکه شمشیر مخالف کاه داشت
وانکه ذو الفقی را و تا نزاد داشت
پهلوانان دگر لشکر پسند
بانک تکبیر آنچنان بر کار گشت
آسمان بر غازیان میریخت نور
زین جلد کردان نا فرخنده پی
از سخن گشته جهان پر غلغله
مست گشته از قمرهای قره
بدم یاوه صورتانی جمله شوم
بسته بر بوم را بالای سر
ریش بی و روی شان جمله زنخ
چهره شان چو اسیر غوری پهن
چشمشان در روی ناپیدا شده
روی همچون آتش و سر همچو ریک
دیدهای در شده اندر مغاک
بینی و پشت و غلیش از روی وان
صورت چون دیو مردم سهمناک

چون دمام در قلب سلطانی شیره
عز دین [illegible] جاندار بود
بد به آن یک چشم ده رو در مصاف
ترک کافرکش علاء الدین ایاز
کار دیده سنجر سهم الحشم
آهن بی رنک تاج الدین حبش
سهمکین قفقری پر وازه چشم
بود فرزند [illegible] تاج الدین
راوت فرزانه فرخ شاه داشت
مو [illegible] لاج کهو کدان خرد و درشت
از عدد و چند انکه نتوان گفت چند
کان صدا از گنبد گردون گذشت
تا پدید آمد صف کافر زدون
جان یکی کرده با و اثر ملی
تا لبی تلی زن و به پی ایلد
سفت اخم کویان دموری اجرم
وزپی دیرانگشته همچو بوم
سر تراشیده جو بیضه فید بین
آمدن بهر زدن از کوه شیخ
هم به پهنائی سبو دو سد تن
هرکه دیده روی شان شیدا شده
مانده از مردارخواران مرده یک
کو نیا بنوشته اند و کرده پاک
همچو غوکی بر سر آب روان
مردمان زاکرده جون ذیوی هلاک

هوش پولادان دل توتنه و هوش دار
دیر تکا بو چون سنگ تیغ ربا
رو ترش چون بهرکد و تماج غوی
بهره نان کز همه زاباشند شیر
هرکه با ایشان معاز آمد نشست
کل بتر تی شیک بو بیشت و غل
کوشت خاد و بیلتان کنده را
بوستین پوشید تیره دست و روی
سینه بز ریوی کنا بز دوخته
الغرض رابو رسیدند آنجنان
هر دو بر شد کرد و بد و بشتافند
آن دو رنگ خنجر پهلو شکاف
وانطرا تغ نکه ف بو طاد و پوست
کشته می شد چون زشیران آهوی
جله کی می برید تیغ کینه جوی
در هوا ازد تیر چون مرغان نوا
زان بجد نیک نغند و که بو وران دلیر
خنجر بولاد سو شسته بخون
بر زمین از خون شده دریا پدید
ان تغلق هر سو غفان در خاسته
هرانکی زمان خاک یاران خاک وار
جنبش اول حمله چون بر کار شد
شد طلب شد شاهنشه پیروز رای
قلب چون دریای جوشان حمله کرد
جم لکی ایشاد و سپه آن نامدار
کشته صحرا بیار هشت هوش خواد
آفت نان ز بلا پی شوربا
در ترش خوشی همه تماج جوی
سر نگون رفته که بالا بز یر
قی کند در ساعت از بوی
کند پی را جای کرده در بغل
وام داده ریش اال خنده را
درگریز از غاریان نوست روی
وز همه فنها همین آموخته
وین طرف شد قلب شاهنشه روان
تیغ و بازو یکدگر در بافتند
پاره می شد مرد را پهلو ناف
پهلوی هر پهلوانی پی شکست
هشت پهلو لی ز هر سش پهلوی
مرگ بر آب روان می تاخت گوی
بل فرود آورد مرغان از هوا
کشته صحرای نیستان پر ز شیر
همچو آهن کاید از آتش برون
روشنی کشته ز عالم ناپدید
رسته خیزی از جهان بر خاسته
بر زمین غلطیده خاک آلوده خوار
خصم را یکلحظه گیر و دار شد
قلب را فرمود جنبید از جای
خاکیان را در آمد سر بگرد
دیگر از خود که آید در شمار

آنکه چون آتش همین بشتافتند … تک تاورند و بتو برتافتند
ور شکسته آمده بر سار شان … ور نگشت از هزیمت بازشان
هرکه زیر تیغ ترکان مرد مرد … وانکه بیرون شد زهند و جان نبرد
کارزاری رفت کز شاهنشهان … یادگاری مانده بر روی جهان
بود روزی جمعه و هنگام شام … یازده بگذشت از ماه صیام
سال هشتاد و دو با ششصد بهم … کین چنین فتحی که کردون زد علم
شاه در اوج ظفر پیروز و شاد … جانب ملتان عنان بر تاب داد
شه نزد وی آن نه ناکاسته … دار ملک مولتان آراسته
بنده چون از زبان خامه … تهنیت را ساخت نصرت نامه
عرض دارد گرچه گردد شه ملول … هم بپوشاند بر و ذیل قبول
گر خطایی رفته باشد هم رواست … هم خطا بود چو صلت برخطاست
تربیت گر بود از شاه جهان … این سخن زاید ز بزرگی کز زبان
هرکجا انصاف یاری رس بود … این قدر از کز زبانی بس بود
بعد ازین گر زند کانی برده … شاه چشمی لطف بر جا گر نهند
در سخن سنجی ترازو برنهم … عالمی را بی ترازو زند و هم
آن درفشانی کنم در مدح شاه … کاب بحر از کلک من گردد سیاه
گفت گو را رفت بیرون از خط برون … جز بطو ما رد عا بحیم کنون شاه
این سخن پرورده احیان تو … در سخن پرور جهان زان تو
تا جهان باشد ولایت گیر باش … در جهان بر هر ولایت میر باش
هرکه باشد بر خلاف رای تو … سر و را سر گردد زیر پای تو
وانکه باشد بندگی را دست بند … دستگاهش باد چون گردون بلند
در همه کاری که صایب گشته رای … جمله را باد اکه بپسندد خدای
بهر کین هرسو که آمد روی تو … او بپشت بد سگالت سوی تو
بخت هم زانو و دولت هم رکیب … هر دو بی هر دو رکابت ناشکیب
تارک شاهان گیتی برورت … سایه سلطان عالم بر سرت

سایه جز تو بر فرق جهانبین — جز ظل الله بسرت را سایبان
تیغ تو بازوگشای جیش و سپه — بازوی اسلام از تیغ توی
ملک را از جوی اقبال تو آب — تا ابد والله اعلم بالصواب

ای تازه نسیم نوبهاری — وای پیک ره امیدواری
ای محرم راز مستمندان — وای مونس درد دردمندان
ای باغ نورد بوستان گرد — بی تو رخ باغ و بوستان زرد
ای مرغ هوای دلنوازی — وای قاصد راه عشقبازی
ای نامه رسان گل به بلبل — پیغام گذار سبزه بر گل
کز دل صد دست که دلستانی — بستان دل از دل نهانی
بر کوی نگار من گذر کن — وز حال دل منش خبر کن
لطفا برسان بدو سلامی — وآغشته بخون دل پیامی
گو ای به لطافت از بتان طاق — وآفاق بدن تو مشتاق
عیاره مشکموی می نوش — می در لب و مشک در بناگوش
از خون دل خراب من مست — می در دهن و پیاله در دست
دوری ز نظر نه از دل دور — دل بی نظر است دیده بی نور
از دیده نمیرود خیالت — چون دیده نمی‌شود جمالت
با چشم گرفتی آشنائی — گردیده نه چنین چرائی
مسکین خسته در گداز مانده — تشنه ز زلال باز مانده
شبها چو چراغ صبح بی نور — دور از تو و روی چو شوی دور
دارد غم تو چنانکه دارد — با یاد تو آرد آنچه آرد
جز نامه مهر تو نخواند — جز نام تو بر زبان نراند
آن نیست که نام تو نگیرد — زنده نشود اگر بمیرد
جان پیش تو میکشد بیکجا — تو خواه بگیر و خواه بگذار
پس باشد ازین فسوس خواری — مردم‌کشی و ستیزه‌کاری

مردم چو تو در همه زمین نیست   افسوس که در تو مردمی نیست
آنکس که ز مردمی سرشتست   مردم نبود اگر فرشته است
من سر بوفا نهاده در پیش   تو بر سر بیوفائی خویش
من در غم تو بجان گدازی   تو با دگری بدلنوازی
من دل بغم تو باز بسته   تو در غم دیگری نشسته
بگذار دوی که آن نه زانست   بشکافت دلی که درد جانست
دلجوی یکی و دل یکی جوی   یکخال بنشست بر یکی روی
راهی که دو سو رود منه پای   تا کوچه غلط نگشت بازای
آنکس که یگانگی گزیند   از هیچکسی دوئی نه بیند
یکدل شو و ده دلی رها کن   وز ده دل خود یکی جدا کن
یکدل چو شدی ترا درین راه   خوانند یگانه بندهٔ شاه
شاهی که یگانهٔ جهانست   خورشید زمین و آسمانست
دارا منش و سکندر آثار   لشکر شکن و مخالف آزار
جم حکمت و کیقباد تمکین   شهزادهٔ عصر نصرت الدین
دارندهٔ دار ملک ملتان   یعنی که محمد ابن سلطان

فاتح ملک ستاره لشکر   سیارهٔ آفتاب گوهر
از لشکر او زمانه را سور   وز گوهر او ستاره رنور
جائی که بکف عنان بگیرد   گیتی بسر سنان بگیرد
گیتی همه بستهٔ عنانش   و آفاق گشاده آستانش
آنروز که در مصاف شیران   هم نیزه شوند با دلیران
آراسته گردد از دو سو صف   وز خاک بر آید آتشین تف
شمشیر کشیده روی در روی   وز خون عدو روان شود جوی
مردم ز نهیب هم ستیزان   از سایهٔ خود شود گریزان
در زیر نشانه مرد جانباز   چون شیر علم کند و یا باز

در چشم ستاره دود شد گرد / نامرد پدید کرد دار از مرد
در گرد سپه زمانه تیغ / درخشنده شود چو برق در میغ
از گرد سپاه رخش جوشن / تاریک شود جهان روشن
از لرزه تیر در دل خاک / زلزال فتد [illegible] در افلاک
از ابر خدنگ آسمان پر / پیدا شود آسمان دیگر
مرغی که پرد بر اوج گستاخ / صد جا شودش درونه سوراخ
از جوشش خون چو آب در دیگ / بر روی زمین بنفشه در ریگ
از خنجر افکنان بد اندیش / امید برند از سر خویش
از نعل تکاوران چالاک / چون آب زره گری کند خاک
جوشن پوشان لشکرآرای / گیرند بزیر آن زره جای
ناخن اجل زمین گشاید / خون از جگر زمین گشاید
مردان مبارز افکن از بیم / خود را بقضا کنند تسلیم
این تیغ کشند چو برگ سوسن / او نیزه نهد بگوش توسن
این را بوحل فرو شود روی / او را ز نعل روان شود خوی
این از پی حمله تیغ در مشت / او در پی آنکه کی دهد پشت
تشویش بعاصیان درآمد / تکبیر ز غازیان درآمد
دوران ورق امید در دست / تا جان که خواهد از بلا رست
کشتی شمار تخته خاک / تا نام که گردد از ورق پاک
آن جا شه تیز چشم خونریز / چون آب روان و آتش تیز
تیز او که مصاف بسته / بر تیزتکی تیز نشسته
جنبید رکاب او چو از جای / اندازه که را که بفشرد پای
بر هر طرفی که آورد روی / از خون عدو روان شود جوی
بدخواه به پیش نیزه شاه / چون نیزه شود همه تهی گاه
شاهان که به پیش بر ستیزند / شمشیر کشیده رنگ ریزند
او چون بمصاف بر ستیزد / خون ریزد و همچو رنگ ریزد

تیرش ز دل عدو در آن جنگ — روشن بپرد چو آتش از سنگ
زان موی شکاف دلجوی — بدخواه شود چو لاغر موی
ای خنجر تو چرخ پیروز — بدخواه ز خنجر تو بیروز
بگذارد و بازوی تو با شیر — پیغام تو از زبان شمشیر
خصم تو هوای داغ دارد — پروانه سر چراغ دارد
پروانه درست بهر داغش — تا سر ببرند چون چراغش
ای از قدم تو ماه را تاج — خورشید بدولت تو محتاج
ای خاک در تو افسر ملک — ای افسر ملک بر سر ملک
نشینی چو بجار بالش تخت — در سایه چتر تکیه بخت
تخت تو دهد بعرش پایه — چتر تو بآفتاب سایه
آن سایه مباد از سرت دور — چشم بد او چو سایه از نور
آن لحظه که می بجام ریزی — جلاب طرب بکام ریزی
مجلس چه صفت کنم بهاری — در جنت عدن یادگاری
دو باکره و دو رویه برجای — زرین کمران ستاده برپای
نارنج و ترنج و آبی و نار — جا بی زده توده جابجی انبار
نرگس دانهای زر نهاده — نرگس بر زر نظر نهاده
هر دسته گل شکفته باغی — هر لاله تر چو شب چراغی
سوسن به نسیم لی سمن بوی — غنچه ز دهان گل سخن گوی
سوری ز هوای سرو چالاک — صد جای نهاده پیرهن چاک
نیلوفر سبزه پوش زیبای — از عشق بنفشه ناشکیبای
گل بانگ زنان چو بلبل مست — ساقی و شراب لعل در دست
از بوی بخور و نکهت عود — مشکین شده خاک عنبرآلود
ور بانگ سماع و نغمه نوش — دلها شده نام غم فراموش
چنگی ز نوای چنگ سرمست — سررشته عیش کرده بر دست
زان رشته بچنگ ساز داده — بس رشته بدو دراز داده

وان رخنه تر بروی طنبور ... چون کاسهٔ شهد پیش زنبور
زنبور که نوش و نیش دارد ... زان نوش بسینه جوش دارد
وان نای زبان دراز گستاخ ... چون مار سیه میان سوراخ
از کردهٔ آنچنان زبانی ... سر داده بباد سر زبانی
نالنده کانچنه سخن گوی ... از ناله همه زبان شده موی
زان موی زبان ارغنون ساز ... باریک چو موی کرده آواز
دف چنبر پشت ناتوانی ... در پوست کشیده استخوانی
بگشاده سخن ز پردهٔ راز ... وز پرده برون فکنده آواز
قومی که بدانش استوارند ... رخ را بطپانچه سرخ دارند
زین گونه که دف طپانچه خوارست ... رنگش زچه رو سپید کارست
حاصل ز چنین نشاط گاهی ... بر اوج سریر چون تو شاهی
نهاو زدهٔ و سران نهاده ... تو نشسته و دیگران ستاده
دست تو بفرق ابر دستان ... بارنده چو ابر در گلستان
ابر ارچه که هست با دل پر ... کی سنگ دهد بخاک گه در
ابر کف تو هزار فرسنگ ... یکلحظه بزیر در کند سنگ
خورشید که آبگینه سازد ... از خون جگر نگینه سازد
دست تو که کان زر ببخشد ... بر گیرد و بیجگر ببخشد
دریا که زمین فراز گیرد ... موجی که ز دست باز گیرد
دریای کف تو بس گران نیست ... دریاست ولی که آنچنان نیست
دست تو کلید گنج شاهیست ... گنجینهٔ رحمت الهی است
بر گنج نهد اگر نهد رنج ... بی رنج دهد اگر دهد گنج
نام ژمت بلند پیوست ... جام طرب مدام در دست
در جام تو باده چون لب نی ... در کام تو آب زندگانی
شکرشکنا جهان پناها ... به پایهٔ آفتاب دایاه
من بنده که از عطای شاهم ... در سایهٔ تخت تو پناهم

بهشتم ز بعد کلان درگاه / زیبا بوم سخنی بحضرت شاه
گر اعفو کند شه جهانم / تقریر کنم چنانکه دانم
آمد و زکه خبر و جوانبخت / دستور زی کوچ یافت از تخت
جون تیز بجانب نشانه / بر عزم مصاف شد روانه
لشکر بکشید میل در میل / برگشتن کافران تعجیل
من بنده بصد امید واری / مستظهر خود ز شهریاری
آن لشکر شاه بازگشتم / در شهر قنانوه بازگشتم
تا ساز کنم چنانکه شاید / از ساختگی هر آنچه باید
یا بساز تمام راه گیرم / دنبال رکاب شاه گیرم
روزی دو سه جون برین برآمد / تا که خبر خوشی اندر آمد
افتاد حکایتی در اطراف / وا دار رسید قاف تا قاف
کان بخت که خفته بود سر کرد / واقبال همایشی دگر کرد
از عون خدا و دولت شاه / بر تافته گشت روی بدخواه
جمعیت آن جهود کیشان / جون تخم جهود شد پریشان
غازی بغزا جو می برد اخت / کافر بجهاد سوی می تاخت
جون لشکر غازیان برآمد / کافر بشهادت اندر آمد
گرگ از بره پوستین کند باز / چندان ز شبان ندا دهش آواز
جون بانگ زند سگ شبانش / در حق بگیرد استخوانش
هر چند که سگ دلیر باشد / هم باشد سگ بد شیر باشد
قومی همه گربه چشم سگسار / جون گرگ درنده آدمی خوار
جون سگ همه در دوال مانده / جون بوزنه در جوال مانده
تا چند ره سگی سپردند / یا بوزنه بخشت خردند
مست کلان و کله بوتنان / قربوز خر بوزبان و جوشان
کنده و پنهان کنده کی دوست / خوکی و سگی کشیده در پوست
تفته شده ز خشم تا بسجو تا به / رخ سرخ جو طشت و آفتابه

آتش دهان

آتش دیان پر دود چون آب سوزان جهان چو کرم شب تاب
رو پر سرخ حدث پر دست و در کام چون طشت که آن بیفتد از بام
چون شیشه دو چشم ازرق و تنگ ور سختی اگر صفت کنم سنگ
آن تنگی چشمشان بکورپی وان بینی شان روان بموری
یک موی بریش تا بخندند کوهی که یکان یکان بکنند
سبلت وششان و ریش کنده مخصوص برای ریشخنده
ز دسنک وشبش خداش کرده هم از سر خود تراش کرده
مشتی برو بوم کرده در پر بسیار ز بوم شوم رو تر
کرمحرابی گرفته در پیش مشغول به بت پرستی خویش
پر حلقه شان که کرد سر خلق پر حلق بحلق و در یکی دلق
گویا سخن بیک زبانی لافش ز بزرگ ایلخانی
لقان دکر بگر و اوصف آفاق ازان سکان پر اعیف
اول همه کینه ساز بودند لشکرکش و ترکتاز بودند
فتح گرانه جهان کشادند چون روی نداده پشت دادند
چون لاشه بجد خود نراندند گستاخ درآمدند و ماندند
چون کار برون شدن نکردند آن زخم که خوردنیست خوردند
هر جا که درون وی است بیش بیرون شده کار را بیندیش
نادیده بکار در میفکن چون در فکنی بهر میفکن
بی صرفه مکن بجنگ تعجیل گر خار خسک نبون شود پیل
گر پیر خواهی برید زنهار اول سر خویشتن نگهدار
کم گن پسبکی جو برق در میغ زیرا که دو رویه می برد تیغ
مردانه کسی بود که درکار مردانگی کند بهنجار
بدخواه مبین که مست بی نور خیره بده از پی کشد کور
القصه چنانچه بود واجب تقصیر نکرد امیر حاجب
از لشکر شاه چون خبر یافت بر لشکر کافران ظفر یافت

این کار تمام شد بسامان | گشت شد تمام تا تمامان
او کرد روان بشاه زرنجش | شه ماند بملک خویشتن خوش
با کوکبه ظفر جهانجوی | آورده بسوی مولتان روی
یعنی که ستاره جهانتاب | شد باز ببرج خود عنان تاب
من بنده بدین نوید دلکش | با عزم درست و خاطر خوش
برجستم و قصد راه کردم | واهنگ جناب شاه کردم
زانسوی که بود شاه را روی | دل خواست که زود نهم بر آنسوی
لیکن چو جز چنان شنیدم | آن رفتن مصلحت ندیدم
بر عزم سفر جنان گرفتم | یکسر ره مولتان گرفتم
از فرط عنایتی خدائی | گرد اختر نیک رهنمائی
تا بخت مرا بجان رسانید | در حضرت پادشا رسانید
زین پس من و این خجسته درگاه | چشم من و خاک حضرت شاه
تا یک سر بند هست بر جای | خود خدمتش کنم بیکجائی
تا جان بودم ازین نگردم | ور برگردم ازین نبردم
یارب چو بداده ثنا هم | در بارگه رفیع شاهم
از دولت خود بلندیم ده | در چشم وی ارجمندیم ده
داری چو به بندگی وصولم | اندر دل شاه ده قبولم
شه بر سر ملک جاودان باد | بر بنده خویش مهربان باد
بسیار شد این سخن فراخی | زاندازه گذشت گستاخی
این چند سخن که پیش گفتم | مدح شه حال خویش گفتم
گه گه که نمود خامه شکلی | شد ساخته کارنامه یکلی
جائز است هزار بار نامه | زین نامه کار و کارنامه
بنده ورق که باز کردست | با آنکه سخن دراز کردست
لیکن دل شاه دانش آگاه | داند که هر او بنده شاه
زین گفتن و زین شنیدن خویش | حرزیست ز نارسیدن خویش

دانم

دانم که بلطف می توانی ... گر عفو کنی و بگذرانی
بپذیر ز بنده عذر تقصیر ... تقصیر روا مدار تدبیر
خسرو پس ازین دراز گفتن ... زین گفتن و گفته باز گفتن
بیحد بود و سخن چو زنجیر ... چون رشته بت همه گره گیر
این رشته بود این نمط که خواهی ... تکمیل بدعای صبحگاهی
تا سوسن چرخ برقرار است ... تا کرهٔ خاک را مدار است
بادوش همه وقت اسیر فتراک ... این توسن چرخ کرهٔ خاک
بنهاد کلاه شاهی ... در سایهٔ رحمت الهی
شاد و آنکه نخواهدش غمین باد ... آنکس که چنان بود چنین باد

فتح این نامه بلند آغاز ... بر نام خدای بی انباز
آنکه از آفتاب چرخ فروز ... چرخ را کرد بر جهان فیروز
نقش بند بهار بوقلمون ... که زد از لاله تیغ کوه بخون
قادر پرده پوش عیب پذیر ... پرده بر عیب عذر بر تقصیر
انجم آرای چرخ مینائی ... نوربخش چراغ بینائی
هفت بگذار و درون نه پرده ... وز پس پرده هفت و نه کرده
همه از طرق زینت و زیب ... از درون غنچه و برون جیب
بسجلی ثبت کرده بر حبش ... از کطی السجل للکتبش
خلق نما وا و جان جانرا قوت ... کوه را سنگ و سنگ را یاقوت
دست لطفش بدار ضرب قبول ... مهر لولاک زد بنام رسول
احمد مرسل آن پیمبر پاک ... شحنهٔ بارگاه ارسلناک
گشته جود از وجود او موجود ... بی وجودش نه بود کو موجود
چشمش از یکنظر که در ره دید ... ماه را دو کنان آسمان ببرید
ابروانش بصفه طاق نیاز ... حاجبان سرای پرده راز
با بقوسین درکشیده کمان ... زاغ ما زاغ بسته از پیکان

پای بر عرش زد که پای بداشت　　سایه بر چرخ کرد سایه بداشت
بدو منشور از ولایت عون　　ضبط اقبال خویش کرده دو کون
ملک عالم زکرد و رعصیان　　بستد که به تیغ وگه بزبان
بهر طفلان بمکتب افلاک　　هدیه آمده تخته خاک
شکر حق را که دین دین نبوی　　شد ز بازوی پادشاه قوی
شاه عالم غیاث دنیا و دین　　کو هر تاج خسروان زمین
پنج نوبت زواز هفت سریر　　بد و بازو چهار ارکان کبیر
گرد لشکر کشان هفت اقلیم　　هفت اقلیم را بد و تسلیم
زیر چتر سپید چون خورشید　　که درآمد میان ابر سپید
سایه او دو چتر لعل سیاه　　بر سرش سایبان ظل اله
تا بود تخت باد صاحب تخت　　پیش تختش ستاده دولت
تاج زرین مملکت بسرش　　قرة العین ملک در نظرش
پایه او باوج چرخ بلند　　سایه او بفرق این فرزند
خان خاقان پسر بر کسری قیصر　　بلکه خاقان عهد و کسری عصر
قان ملک شاه زاده کیهان　　نصرت الحق محمد سلطان

اختران موکب ستاره سپاه　　آسمان چتر و آفتاب کلاه
کو سرش را باسمان پیوند　　آسمانی ز هفت پشت بلند
از کمر زیب داد جوزا را　　وز قبا بند بسته دریا را
بجز از دست جود او دلتنگ　　کوه در پیش حلم او شده تنگ
چونکه امسال دولتش بستیز　　کرده بر سنگ کوه پیکان تیز
کشتن رای کوهش آمد رای　　تا بجنبید همچو کوه از جای
صبحدم اختر بلند شکوه　　تیغ زرین کشید بر سر کوه
زان زر اندود و تیغ خون آلود　　کوه چون تیغ گشت سیم اندود
شاه تیغی چو آفتاب بشست　　با سپاهی چو ذره در پس پشت